

نویسنده و تصویرگر: پنه دوپوا

بیست و یک بالون

ترجمه: کمال پولادی

برنده جایزه نیوبری



پنه دویوا

بیست و یک بالن

ترجمه: کمال پولادی

Enkida
Parse

نشر ویراستار

پاییز ۷۰

نشر ویراستار

بیست و یک بالین

نویسنده: پته دیویا

مترجم: کمال پولادی

طراح جلد: منحن محبوب

حروفچینی: قلم

صفحه آرایی: زهرا وحشی

لیتوگرافی: پینجاز

چاپ و صحافی: مظاهری

چاپ اول: پاییز ۷۰

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

همه حقوق برای نشر ویراستار محفوظ است.

چاپ اول این کتاب با سرمایه‌گذاری مشترک بانک تجارت و شرکت نشر ویراستار منتشر شده است.

به نام خدا

معرفی نویسنده:

ویلیام پنه دوبوا، نهم ماه مه ۱۹۱۶ در ناتلی نیوجرسی به دنیا آمد و در همان شهر به تحصیل پرداخت. وی به همراه خانواده خود سنین ۸ تا ۱۴ سالگی را در فرانسه گذراند و طی این مدت آنتنن به سیرك علاقه مند شد که بنا به اظهار خودش در این سالها هر ساله به طور متوسط به تماشای سی سیرك می رفته است.

پدر ویلیام مردی هنرمند بود و او نیز پس از اتمام مدرسه با توجه به استعداد قابل توجهی که در نقاشی از خود نشان می داد تصمیم گرفت راه پدر را دنبال کند. از اینرو اولین کتاب خود «الیزابت و شبح گاو» را در سال ۱۹۳۶ نوشت و خودش نیز آن را مصور کرد. پس از آن علاوه بر مصور کردن کتابهای سایر نویسندگان، دست به انتشار کتابهای دیگری زد، از آن جمله: اتوی خول (۱۹۳۶)، اتو کنار دریا (۱۹۳۶)، سه پلیس (۱۹۳۸)، گچی بزرگ (۱۹۴۰)، لوکوموتیو پرنده (۱۹۴۱)، پیترگریوز (۱۹۵۰)، مهمانی خرس (۱۹۵۱)، شیو (۱۹۵۶)، اتو در تگزاس (۱۹۵۹)، اتو در افریقا (۱۹۶۱).

بیست و یک بالن، سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۹ به ترتیب در امریکا و بریتانیا بهترین کتاب ویلیام پنه دوپوا معرفی و به عنوان بهترین کتاب سال کودکان در امریکا برنده مدال نیوبری نیز شد.

کتاب بیست و یک بالن را ویلیام پنه دوپوا به شیوه جذابی نوشته و مصور کرده است. در این داستان استاد دانشگاهی پس از چهل سال تدریس، با بالن، سفری را آغاز و در جزیره کراکاتوا فرود می آید و ...

پیشگفتار

دو جور مسافرت داریم: یک جور معمولی اش این است که شما سریعترین وسیله نقلیه را انتخاب کنید و کوتاهترین راه را درپیش بگیرید. جور دیگرش اینکه چندان برایتان مهم نباشد که به کجا می‌روید. با چه سرعتی می‌روید و اصلاً به مقصد خواهید رسید یا نه. شاید اگر به کار سگهای شکاری نگاه کنید بهتر متوجه این دو جور مسافرت بشوید. یک سگ شکاری هست که بومی‌کشد و بکراست به طرف شکار می‌رود. سگ دیگری هم هست که بی هدف راه می‌افتد و به سوراخ موش کور و لانه خرگوش سَرک می‌کشد و قوطیهای دور ریخته شده و حتی ساقه درختها را بو می‌کند و شاید هم اگر از روی اتفاق درست بالای سر شکار برسد کاری به کارش نداشته باشد. این مسافرت نوع دوم در واقع بهترین شکل مسافرت است؛ چون کسی که به این شکل مسافرت می‌کند مثل آن تازی تنبل بهتر و بیشتر می‌تواند با طبیعت آشنایی پیدا کند. شاید در آینده نزدیک، در عصر اتم، مسافرت به شکل بی سابقه‌ای سریع شود. مثلاً برای رفتن از نیویورک به کلکته کافی باشد که شما وارد ایستگاهی در نیویورک بشوید و به اتاق پخش امواجی بروید که برای مسافرت به کلکته در نظر گرفته شده است. همینکه داخل آن اتاق شدید به ایستگاه کلکته می‌رسید و در را که باز کنید وارد خیابانهای کلکته شده‌اید.

این مسافرت بیش از این که شما از اتاقی به اتاق دیگر بروید طول نمی‌کشد؛ چیزی هم حس نمی‌کنید. آنچه هنگام ورود به این اتاق روی می‌دهد این است که شما به امواج رادیویی تجزیه می‌شوید و به وسیله فرستنده رادیویی به کلکته ارسال می‌شوید و در آنجا به وسیله گیرنده رادیو دریافت می‌شوید و دوباره به شکل اول برمی‌گردید. همان لحظه که شما دیگر در نیویورک نیستید در کلکته خواهید بود. درست همان‌طور که صدای گوینده رادیو، همینکه از دهانش بیرون آمد بلافاصله به تمام نقاط دنیا می‌رسد. در آن زمان با یک چشم به هم زدن می‌توان به هریک از پایتختهای جهان سفر کرد؛ چون هنگامی که بشر به کشف اسرار ژرفتر طبیعت نایل شود، آن وقت دیگر زمان و مکان دو چیز جدا از هم نخواهد بود. البته باز هم کلماتی همچون «کیلومتر» یا «ساعت» به گوش شما خواهد خورد. ولی اصطلاح «کیلومتر در هر ساعت» خیلی کهنه و از مد افتاده خواهد شد.

به هر حال اگر عجله ای ندارید و برایتان مهم نیست به کجا می‌روید، اگر نمی‌خواهید پایتان را به زحمت بیندازید، اگر می‌خواهید همه چیز را به روشنی ببینید، و اگر نمی‌خواهید برای انتخاب مسیر به مغزتان فشار آورید، بهترین راه سفر، پرواز با بالون است. وقتی با بالون سفر می‌کنید فقط شروع سفر و معمولاً پایان سفر با شما است. باقی چیزها همه اش به دست طبیعت است. این باد است که تعیین می‌کند با چه سرعتی و به کجا سفر کنید. پرواز با بالون به راستی شگفت‌انگیز است؛ بخصوص اگر بخواهید از خانه به مدرسه بروید. صبح زود از خواب برمی‌خیزید، کتابهایتان را برمی‌دارید، توی سبد بالون می‌نشینید، مسیر مدرسه را در نظر می‌گیرید و طنابهای بالون را بازی می‌کنید. پرواز شروع می‌شود. در راه چیزهای جالبی ممکن است پیش بیاید. مثلاً:

الف — باد آرام بوزد و شما هیچوقت به مدرسه نرسید.

ب — باد شما را در جهت دیگری بیندازد و دهها کیلومتر از مدرسه دور

کند و به اطراف شهر برود.

ج — ممکن است در همین وقت تصمیم بگیرید که قید مدرسه را بزنید، و هیچکس هم نمی‌تواند در بالون مزاحمتان شود؛ بعد هم ممکن است از بالای زمین بیسبال عبور کنید و ناگهان تغییر عقیده بدهید و روی سقف جایگاه تماشاچیها فرود بیایید. اگر هم از روی دریاچه‌ای بگذرید می‌توانید قلاب ماهیگیری را پایین بیندازید و چندتا ماهی حسابی بگیرید.

بالون بهترین وسیله سفر است؛ بخصوص اگر بخواهید از خانه به مدرسه بروید.

این چیزهایی که درباره بالون گفتیم به فکر پروفیسور پیری به نام شرمان هم رسیده بود. پروفیسور شرمان چهل سال بود که در سانفرانسیسکو، در یک مدرسه پسرانه ریاضی درس می‌داد و دیگر از کارش به کلی خسته شده بود. اول فکر می‌کرد که بالون وسیله سرگرم کننده‌ای برای رفتن به مدرسه است چونکه از کار تدریس واقعاً خسته شده بود؛ ولی بعد به این فکر افتاد که بد نیست بعد از بازنشسته شدن یک سال تمام در بالون استراحت کند. او در سن شصت و شش سالگی کار تدریس را رها کرد، برای خودش یک بالون بسیار بزرگ ساخت، و سبد بالون را پر از غذا کرد. در این فکر بود که با این بالون غول‌پیکر می‌تواند یک سال تمام توی هوا شناور بماند و پیوند خود را با زمین در زمینیان به کلی قطع کند و سرنوشتش را به دست باد بسپارد.

کتاب «بیست و یک بالون» حکایت این سفر پر هیجان است. می‌گوییم سفر پر هیجان؛ برای اینکه پروفیسور ما از همان اول کار دچار حادثه‌های ناگوار، از جمله بزرگترین انفجار تاریخ شد. در این داستان همچنین از سفر بالون، به صورتی که در آن زمان معمول بوده، و نیز اختراعاتی که بعدها در مورد بالون صورت گرفته و تا کنون ناشناخته مانده صحبت شده است. داستان ما مربوط به دوره‌ای است که بالون سواری در اوج رواج خود بود یعنی سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۹۰.

نیمی از این داستان واقعاً اتفاق افتاده و نیم دیگرش حقیقتاً می‌توانست اتفاق بیفتد. بعضی از اختراعاتی که در زمینهٔ بالون‌سازی در این کتاب از آن سخن رفته با موفقیت به کار گرفته شده و بعضی دیگر هم توسط بالون‌سوارهای مشهوری طرح‌ریزی شده که پول کافی برای ساختن و آزمایش کردن اختراعاتشان نداشتند. تعدادی از این اختراعات هم می‌توانست اتفاق بیفتد که نرفتاد.

بخش مربوط به جزیرهٔ کراکاتوآ در اقیانوس آرام واقعیت دارد. در اقیانوس آرام جزیره‌ای آتشفشانی به این نام وجود دارد و این جزیره روزی دچار بزرگترین انفجار سراسر تاریخ شد. طوری که اکنون وسعت آن نصف وسعتش در سال ۱۸۸۳ است. جزیرهٔ کراکاتوآ قبل از انفجار بیش از ۵۲۵ متر از سطح دریا ارتفاع داشت. بعد از انفجار، همین جزیره به صورت یک گودال زیر دریایی درآمد که بیش از ۳۳۰ متر عمق داشت. صدای انفجار تا فاصلهٔ چهار هزار کیلومتری شنیده شد و این بیشترین مسافتی است که صوت تاکنون طی کرده است. شدت انفجار به حدی بود که خاک و خاکستر و سنگ بیش از بیست و هفت کیلومتر به هوا پرتاب شد. ابر سیاهی که از مواد پرتاب شده تشکیل شد مسافتی به شعاع ۳۴۰ کیلومتر را پوشاند. ارتفاع موجی که انفجار ایجاد کرد به ۱۸ متر می‌رسید و این موج کشتیها و قایقهای بیشماری را غرق کرد و صدها کیلومتر آنطرفتر روستاهای زیادی را در جزایر از بین برد و هزاران نفر را تلف کرد.

این کتاب، داستان سفر پرماجرای پروفیسور ویلیام شرمان، دوستان افسانه‌ای او و زندگی عجیب آنها در جزیرهٔ کراکاتوآ است که سرانجام به پسر و صداترین روز در تاریخ بشر ختم می‌شود.





وفاداری باورنکردنی پروفیسور شرمان

باشگاه کاشفان غرب آمریکا در شهر سانفرانسیسکو ناگهان به افتخار بی سابقه ای نایل شد؛ زیرا وعده داده بودند که در نخستین هفته ماه اکتبر سال ۱۸۸۳ پروفیسور شرمان جزئیات ماجرای شگفت انگیز و ناگفته خود را برای اولین بار در این باشگاه افشا خواهد کرد. ماجرای سفر تک و تنهای پروفیسور ویلیام شرمان، بزرگترین خبر سال و داستان هیجان انگیزی بود که سرتاسر جهان برای شنیدن آن بی تاب بود. پروفیسور شرمان در روز ۱۵ اوت سانفرانسیسکو را با یک بالون بسیار بزرگ ترک کرده بود و به خبرنگاران گفته بود امیدوار است اولین کسی باشد که از روی اقیانوس آرام پرواز می کند. سه هفته بعد او را که گرسنه و بی رمق به تخته پاره های بیست بالون خالی شده از گاز چسبیده بود در اقیانوس اطلس پیدا کردند. او که سفرش را با یک بالون و از اقیانوس آرام شروع کرده بود چه شده بود که با بیست بالون آنهم در اقیانوس اطلس پیدا شده بود؟ این معما تمام فکر و ذهن جهان را به خود مشغول کرده بود. وقتی ناخدای کشتی باری «کانینگهام» در مسیر نیویورک او را

در میان بیست بالون درهم شکسته دید و نجاتش داد بلافاصله بستری اش کرد؛ چون بیمار و خسته بود و از سرما و ترس رنج می برد. پزشک کشتی با دقت کامل به درمان او پرداخت؛ آشپز کشتی با غذا و نوشیدنی او را تقویت کرد و ناخدا «جان سیمون» او را مورد مرحمت و توجه مخصوص خود قرار داد. وقتی پروفسور توانست حرف بزند دکتر، آشپز و ناخدا بالای سر او خم شدند و هیجان زده پرسیدند: حال شما چگونه؟

پروفسور شرمان با صدای ضعیفی گفت: می توانست از این بدتر باشد.

ناخدا پرسید: آن قدر نیرو دارید که ماجرایتان را برایمان تعریف کنید؟

پروفسور شرمان گفت: من حالم کاملاً خوبست. قبل از هر چیز باید از شما سه بزرگوار به خاطر مرحمت و محبتی که در حق من روا داشتید تشکر کنم. اما آقایان، من به عنوان عضو افتخاری باشگاه کاشفان غرب آمریکا در سانفرانسیسکو صمیمانه احساس می کنم که باید نخستین گزارش سفر خارق العاده ام را در جمع آن برادران ابراز کنم.

البته این حرف ناخدا جان سیمون را کمی آزرده خاطر کرد؛ چون هرچه باشد او بود که پروفسور شرمان را در حالی که نیمه جان در میان شکسته پاره های بالونها دست و پا می زد دیده بود و دستور داده بود به فریادش برسند و زندگی اش را نجات دهند. پزشک کشتی هم در درمان و پرستاری او از هیچ کوششی دریغ نکرده بود؛ و آشپز کشتی هم تا می توانست برایش غذاهای مخصوص و خوشمزه تهیه



کرده بود. بنابراین هر سه نفر حق داشتند که از پاسخ پروفیسور دقغ و ناراحت شوند؛ با این حال سرسختی پرفیسور آنها را کنجکاو تر کرده بود. این بود که سعی کردند به هر وسیله ای شده او را به حرف بیاورند و در این راه به بحث، تشویق، تحریک، و حتی گلک متوسل شدند. کوشش کردند با مشروب او را بفریبند. دارویی به او دادند که خاصیت مخدر داشت. اما مثل اینکه همه این چیزها بر لجباجت پروفیسور می افزود و او تا آنجا که نیرویش اجازه می داد داد می کشید و می گفت: داستان من اول باید در باشگاه کاشفان غرب آمریکا در سانفرانسیسکو که من عضو افتخاری آن هستم بازگوشود.

ناخدا پرسید: ممکن است لا اقل اسمتان را به من بگویید تا بتوانم درباره نجات شما توی دفتر گزارش روزانه کشتی اطلاعات درستی وارد کنم؟

پروفیسور گفت: از دادن این نوع اطلاعات دریغ نخواهم کرد. اسم من «ویلیام واترمان شرمان» است.

ناخدا سیمون گفت: و حالا فقط یک سؤال دیگر.

پروفیسور شرمان وسط حرف او پرید و گفت: دیگر سؤال بی سؤال!

شما برای نجات من پاداش خوبی خواهید گرفت و من مخارج شما را تا دینار آخر خواهم پرداخت. سایر جزئیات سفرم را برای باشگاه...

ناخدا میمون گفت: بسیار خوب، بسیار خوب! و اتاق پرورورا ترک کرد و به اتاق خود رفت تا گزارش زیر را در دفتر روزانه کشتی وارد کند:

سه شنبه، هشتم سپتامبر ۱۸۸۳؛ عرض جغرافیایی ۶۰ درجه شمالی؛ طول جغرافیایی ۱۷ درجه غربی؛ هوا صاف. در ساعت دوازده روز، اجسام عجیبی را در مسافت دور دیدیم. با احتیاط به آنها نزدیک شدیم. متوجه شدیم که توده‌ای از تیرکها و چوبهای درهم شکسته اند و به بیست بالون خالی و نیمه خالی متصل است. در وسط این اجسام شناور یک کوره بزرگ قرار داشت که رنگش قرمز بود و حاشیه کاری طلایی داشت. این کوره قبل از اینکه ما به آن برسیم فرو رفت و غرق شد. بنابراین به درستی نفهمیدیم که چه چیزی بود. در آن میان مردی را یافتیم که به یک تیرک که تکه‌ای از نرده یک بالون بود چسبیده بود و از سرما و ترس داشت می‌مرد. لباس این مرد برخلاف لباس بالون سوارها و کاشفان، عبارت از



گت وشلوارشیکي بود که در مهمانیهای شب می پوشند. او را روی عرشه بردیم و وقتی توانست حرف بزند از او سوالات مفصل کردیم؛ ولی تنها اطلاعاتی که توانستیم بگیریم این بود که اسمش «ویلیام شرمان» است. دستوراتی داده شد که از او به عنوان یکی از مسافران عادی کشتی مراقبتهای لازم به عمل آید. صورت حساب او بر همین اساس تنظیم خواهد شد.

وقتی کشتی کانینگهام به نیویورک رسید پروفوسور شرمان هنوز در وضعی نبود که بتواند تنهایی به جایی برود. تصمیم گرفت قبل از آنکه سوار قطار شود و به سانفرانسیسکو برود، چند روزی در نیویورک استراحت کند. از ناخدا سیمون تقاضا کرد تا کمکش کند و او را به هتلی برساند. ناخدا سیمون زیر بازوی او را گرفت و سوار درشکه کرد و به هتل «مورای هیل» برد. پروفوسور متوجه شد که ناخدا شماره اتاق او را یادداشت کرد. ناخدا به کشتی بازگشت و دفتر گزارش روزانه کشتی را برداشت و به دفتر روزنامه «نیویورک تریبون» برد. می دانست که داستان نجات پروفوسور ارزش خبری خوبی دارد و او می تواند از بابت فروش آن پول خوبی بگیرد. روزنامه نیویورک تریبون این خبر را بلافاصله خرید، پول آن را پرداخت و فوراً دو خبرنگار به اتاق پروفوسور شرمان در هتل مورای هیل فرستاد. معلوم است که پروفوسور شرمان از این کار هیچ خوشش نیامد. هر چه خبرنگاران از او می پرسیدند فقط یک جواب می داد:

— آقایان! من جزئیات شگفت انگیز سفرم را نگه داشته ام و قصد دارم که آنها را در سالن اجتماعات باشگاه کاشفان غرب آمریکا در سانفرانسیسکو بازگو کنم. شما فقط وقت خودتان و مرا تلف می کنید.

خبرنگاران خیلی دَمَغ شدند و تا آنجا که می‌توانستند از گزارش ناخدا سیمون استفاده کردند و خبر مفصلی در صفحه اول روزنامه چاپ کردند. از آنجا که این خبر ناتمام بود توجه مردم را خیلی جلب کرد. عنوان درشت خبر از این قرار بود: پرفسور شرمان با بیست بالون درهم شکسته در اقیانوس اطلس پیدا شد. و عنوان فرعی خبر چنین بود: از پاسخ در مورد چگونگی حادثه خودداری کرد.

طبیعی است که روزنامه سانفرانسیسکو تریبون این خبر را با علاقه زیادی دنبال کرد. مسئولین این روزنامه به روزنامه نیویورک تریبون تلگراف زدند که پروفسور شرمان همین سه هفته پیش با بالون برفراز اقیانوس آرام به پرواز درآمده بود و می‌خواست از روی اقیانوس بگذرد. نیویورک تریبون در آرشيو خود جستجو کرد و عکسی از پروفسور شرمان را که در کارخانه بالون‌سازی «هیگینس» برداشته شده بود پیدا کرد. آنها یک عکاس را به هتل مورای هیل فرستادند و او موفق شد با دشواری زیاد از پروفسور شرمان عکس بگیرد. روز بعد نیویورک تریبون این دو عکس را در صفحه اول کنار هم چاپ کرد و با تیتراژ درشت نوشت: پرفسور شرمان که برفراز اقیانوس آرام به پرواز درآمده بود با تعداد زیادی بالون در اقیانوس اطلس پیدا شد. وزیر آن این عنوان فرعی به چشم می‌خورد: ازدادن توضیح خودداری کرد. این خبر، کنجکاوای میلیونها نفر را جلب کرد و پروفسور شرمان که بر روی تختش در اتاق هتل مورای هیل استراحت می‌کرد ناگهان در مرکز توجه مردم جهان قرار گرفت. شهردار نیویورک رسماً به ملاقات او رفت. شهردار تا آنجا که اطراف تخت بیماری کاشیف خسته و

فضای اتاق هتل اجازه می‌داد، مراسم با شکوهی ترتیب داد و کلید شهر را به پروفیسور تقدیم کرد. پروفیسور به خاطر این افتخاری که نصیب او شده بود مفضلاً سپاسگزاری کرد.

شهردار گفت:

— و حالا آیا می‌توانم توقع داشته باشم که شما هم در عوض برای من، برای نیویورک، برای مردم، برای جهان، دربارهٔ سفر شگفت‌انگیزتان توضیح بیشتری بدهید؟

با این حرف، پروفیسور شرم‌انگیزانه لب‌هایش را بست:

— از اتاق من بروید بیرون، عالی جناب! این دیگر چه نوع رشوه‌ای است! چرا سعی می‌کنید وفاداری مرا به باشگاه کاشفان غرب آمریکا با کلید شهرتان بخرید؟ لطفاً از اتاق من بروید بیرون و دوستان و خبرنگاران و عکاس‌هایتان را هم با خودتان ببرید.

روز بعد نیویورک تریبون بخش بزرگی از این جریان را چاپ کرد و باز در صفحهٔ اول، این عنوان را با حروف درشت نوشت: کلید شهر نتوانست قفل اسرار سفر شرم‌انگیز را باز کند.

حالا دیگر کنجکاوای همهٔ مردم به اوج خود رسیده بود. روز بعد پروفیسور شرم‌انگیز تلگرامی دریافت داشت که هر کس دیگری غیر از او بود توجه بیشتری به آن نشان می‌داد. تلگرام از منشی رئیس جمهور بود که پروفیسور را به کاخ سفید دعوت می‌کرد. در تلگرام ذکر شده بود که شاید کاخ ریاست جمهوری برای افشای رازی که جهان منتظر شنیدن آن است جای مناسبی باشد. ضمناً از پروفیسور درخواست شده بود که جواب خود را تلگرافی برای منشی رئیس جمهور ارسال دارد.

پروفیسور شرم‌انگیز بدون اینکه حتی یک لحظه فکر کند پیام زیر را

دیگته کرد:

آقای عزیز،

من متوجه هستم که دعوت رئیس جمهور به منزله چیزی است که



باید آنرا نوعی فرمان تلقی کنم؛ اما یک سلسله موازین اخلاقی در میان ما کاشفان هست که من نمی‌توانم در این شرایط خاص آن را نقض کنم. اگر من داستان کم اهمیتی برای گفتن داشتم، برای هیچکس، جز همقطارانم، فرقی نمی‌کرد که کجا و چه وقت آن را بیان کنم. اما این حقیقت که ماجرای سفر من داستان منحصر به فردی است ایجاب می‌کند که بیش از هر وقت دیگری به سوگند عضویتم وفادار باشم و جزئیات سفرم را اول با برادرانم در باشگاه کاشفان غرب در میان بگذارم.

لطفاً این پیام و همچنین تشکرات صمیمانه مرا به خاطر افتخاری که رئیس جمهور به من دادند و مرا به کاخ دعوت کردند به حضور ایشان تقدیم دارید.

ویلیام واترمان شرمان.

رئیس جمهور به جای اینکه از این جواب عصبانی شود، نشان داد که وفاداری پروفیسور را نسبت به باشگاهش تحسین می‌کند. پس به منشی اش دستور داد که پیام بی سابقه زیر را برای پروفیسور شرمان تلگراف کند:

آقای عزیز:

رئیس جمهور دقیقاً احساس شما را درک می‌کند. اما به خاطر اینکه سراسر جهان بی صبرانه منتظر شنیدن ماجرای شماست به من دستور داده اند که قطار ریاست جمهوری را در اختیار شما قرار دهم و راه آهن نیویورک - سانفرانسیسکو را از قطارهای دیگر خالی کنم تا اینکه شما بتوانید با حداکثر سرعت به سانفرانسیسکو برسید. ایشان مطلع هستند که شما بعد از فرود اجباری در اقیانوس اطلس دچار کسالت هستید و حال مساعدی برای سفر ندارید. با این حال به شما اطمینان می‌دهند که در کوبه ایشان همانقدر راحت خواهید بود که در اتاق خودتان در هتل؛ وطنی این مسافرت تمام مراقبت‌های لازم از شما به عمل خواهد آمد. رئیس جمهور اطمینان دارند که مشکلی نخواهید داشت؛ چنانچه شما هم چنین اطمینانی داشته باشید، یک آمبولانس امروز عصر شما را از جلوه‌تل به ایستگاه قطار خواهد برد.

لطفاً برای ارسال پیام تشکر به حضور رئیس جمهور به خود زحمت ندهید. ایشان مشتاقانه منتظرند گزارش سفر شما از این سربه آن سر

کشور را دریافت دارند و مردم سراسر جهان نیز بی تائانه در انتظارند که
ماجرای شما را از سالن اجتماعات باشگاه کاشفان غرب آمریکا
بشنوند.

پروفسور ویلیام شرمان آن شب ساعت هشت هتل مورای هیل را
ترک گفت و با قطار ریاست جمهوری به طرف سانفرانسیسکو حرکت
کرد.

تدارک استقبال از یک قهرمان

در این زمان که پروفیسور شرممان به سوی سانفرانسیسکو می‌رفت جهان تا حدودی آرام گرفت؛ برای اینکه همه می‌دانستند تا پنج روز خبر جدیدی از او منتشر نخواهد شد. اما برخلاف بقیه نقاط جهان، سانفرانسیسکو در شور و هیجان بی سابقه‌ای غرق شده بود. این شهر بارها برای استقبال از قهرمانان خود به جنب و جوش درآمده بود؛ اما این بار در تدارک استقبال از قهرمانی بود که بیش از تمام قهرمانان گذشته، به شهر خود حرمت گذاشته بود. برای همین بود که سانفرانسیسکو هم خود را آماده می‌کرد تا از پروفیسور به صورتی افسانه‌ای استقبال کند. پروفیسور یک بالون سوار بود. پس سانفرانسیسکو هم به جنون بالون‌پرستی مبتلا شد. دیوارهای ایستگاه راه آهن سانفرانسیسکو را با پرچمها و پارچه‌های رنگین و بالونهای کوچک پوشاندند. در طول خیابان ایستگاه راه آهن تا باشگاه کاشفان غرب آمریکا ستونهای افراشتند و سرستونها را با بالونهای کوچک رنگارنگ آراستند. خانمها بار دیگر پیراهنهایی را که شکل بالون داشت و صد سال پیش در فرانسه مد بود به تن کردند. زنان چاق

رژیم لاغری را رها کردند. همه جا صحبت از آن چیز گنبدی شکل بود.

همه فروشگاه‌ها و مغازه‌ها با بالونهای رنگ وارنگ تزئین شده بود. مثلاً در یک دکان سبزی فروشی بالونهایی به شکل هندوانه، توت‌فرنگی و کدو به چشم می‌خورد.

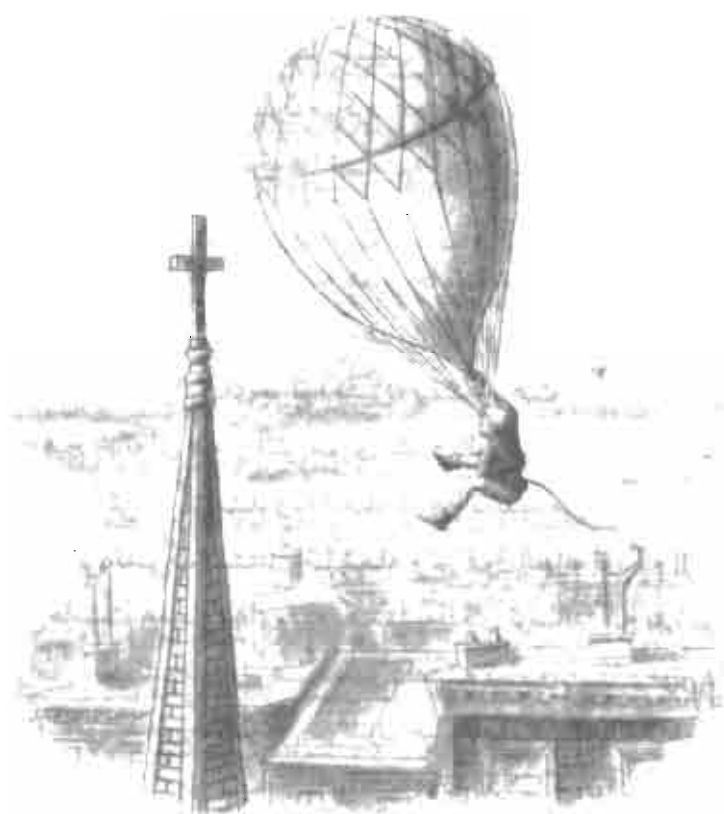


شهردار سانفرانسیسکو دستور داد خیابان ایستگاه راه آهن تا باشگاه و همچنین ساختمانهای شهرداری را با یک هزار بالون کوچک تزیین کنند، و از مردم درخواست کرد که مخارج آن را بپردازند. شهردار ساخت این بالونها را به کارخانه بالون سازی هیگینس سفارش داد تا از این کارخانه به خاطر ساختن بالون پرفسور شرمان قدردانی کند. این بالونهای کوچک از ابریشم ساخته شده بود و آنها را با گاز هیدروژن پُر کرده بودند. هر یک از آنها می توانست ۳۰ کیلو بار را بلند کند و به هوا ببرد. کارخانه هیگینس شب و روز کار کرد تا توانست ظرف دو روز و نیم این بالونها را بسازد. این بالونها بسیار زیبا و رنگارنگ بودند و از لحاظ شکل و ظاهر کاملاً به بالون شرمان شباهت داشتند، منتها خیلی کوچکتر از آن بودند. ظهر روز سوم این بالونها را بر روی ستونهای کنار خیابان و ساختمانهای مربوط به شهرداری نصب کردند.



کارگرانی که بالونها را نصب می‌کردند هر جا که می‌رفتند دسته‌ای از بچه‌های کنجکاو هم دنبالشان می‌رفتند و مرتب از آنها چیزهایی دربارهٔ بالونها می‌پرسیدند و بخصوص می‌خواستند بدانند که بعد از پایان مراسم بالونها را چه کار می‌کنند. وقتی کارگرها کار خود را تمام کردند و رفتند یکی از بچه‌ها روی بام ادارهٔ پست رفت و یکی از بالونها را باز کرد و پایین آورد. وزن این پرسی و دو کیلو بود. بالون می‌توانست سی کیلو را بالا ببرد. بنابراین پسرک نتوانست درست و حسابی با آن بازی کند و تنها کاری که کرد این بود که دو دستی آن را چسبید و روی پنجهٔ پای توی خیابان به راه افتاد.

بعد فکری به نظرش رسید. طناب بالون را دور کمرش پیچید و در سرازیری خیابان در جهت باد تاخت کرد. آن وقت با تمام توانش به هوا پرید. با این کار بالون او را تا ارتفاع پنجره طبقه دوم ساختمانهای کنار خیابان بالا برد و او مسافت کمی را در هوا طی کرد. خیلی لذت بخش بود. تصمیم گرفت باز هم امتحان کند. این بار باد شدیدتر بود و پسر هم پرش بلندتری کرد و تا پنجره‌های طبقه سوم بالا رفت و مسافت بیشتری را طی کرد. البته حدود بیست بچه هم به دنبال او می‌دویدند و داد و قال می‌کردند و همه‌شان هم می‌خواستند کمی بالون سواری کنند. پسرک کمی آنطرفتر پایین آمد ولی چون بازوهایش خسته شده بود و کمرش درد گرفته بود ناچار شد کمی خستگی درکند. تصمیم گرفت بالون را به برادر کوچکتر خود بدهد تا او هم کمی به هوا پیرد. برادر کوچکتر که سبکتر بود و بیش از ۲۲ کیلو وزن نداشت طناب بالون را محکم چسبید و برادر بزرگتر انتهای طناب را به کمر او بست. پسر آهسته پرش کرد و به هوا رفت. بچه‌ها



داد زدند: بین، او بهتر از تو پرواز می‌کند؛ از طبقه چهارم هم بالاتر رفته و همین‌طور روی هوا جلو می‌رود.

خوشبختانه در انتهای خیابان یک کلیسا بود. و الا پرواز پسر زیادی عالی می‌شد. پسر توانست به موقع پایش را دور نوک گلدسته کلیسا بپیچد و طناب بالون را باز کند. بالون به هوا رفت و پسر با هر دو دست به گلدسته کلیسا چسبید. او با تمام نیرو برای جان عزیز خود جیغ می‌کشید و شیون می‌کرد. ده دقیقه بعد اداره آتش‌نشانی پسرک را نجات داد و بچه‌ها تصمیم گرفتند بازی پرش با بالون را کنار بگذارند.

اما کار اداره آتش‌نشانی به همین جا ختم نشد. این اداره بایستی تمام شب آماده می‌بود، چون جرعه‌هایی که از دودکشها بالا می‌پرید ممکن بود روی بالونهای پر از اکسیژن بیفتد و باعث انفجار آنها شود. البته هیچ خانه‌ای دچار آتش‌سوزی نشد. بالونهایی که جرعه رویشان می‌افتاد آتش می‌گرفتند و بلافاصله در هوا ناپدید می‌شدند و اثری از آتش باقی نمی‌گذاشتند. اما شعله و نور فوق‌العاده‌ای که از آنها برمی‌خاست همسایه‌های نزدیک را به قدری ترساند که به شهردار اعتراض کردند. شهردار هم دستور داد که تمام واگنها و موتورهای آتش‌نشانی به طور آماده‌باش در طول خیابان راه آهن تا باشگاه مستقر شوند و تمام شب مواظب اوضاع باشند. این امر ساکنان آن خیابان را خاطر جمع کرد و آنها یکی یکی به بستر رفتند و کم‌کم خوابشان برد. چیزی که از جهتی بامزه‌ترین واقعه بود و به کارهای شهردار مربوط می‌شد سیصد کیلومتر آنطرفتر اتفاق افتاد. البته این واقعه از سانفرانسیسکو شروع شد. شهردار دستور داده بود گنبد باشگاه

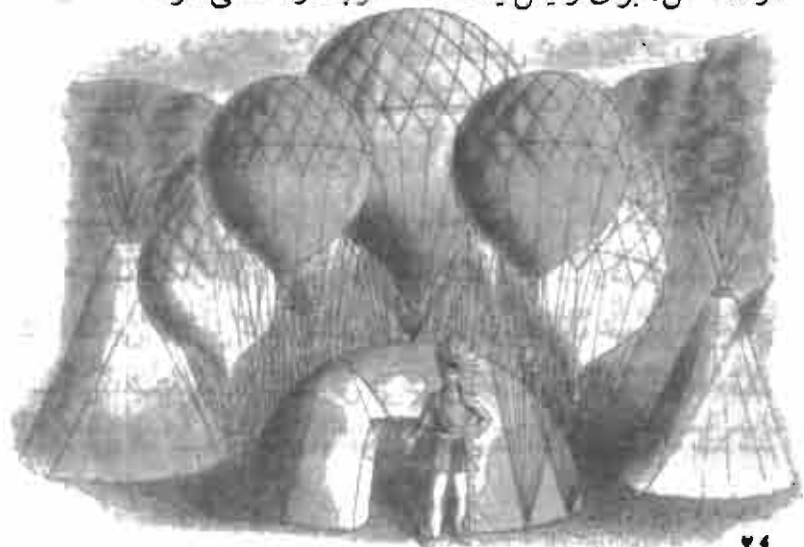
کاشفان غرب آمریکا را با ده بالون سرخ و سفید که به قاعده گنبد بسته می‌شد بیارایند. به نوک این گنبد هم یک بالون بزرگ آبی با ستاره‌های سفید وصل شده بود. این گنبد از لحاظ معماری کمی غیرعادی بود، زیرا در نقشه اصلی ساختمان وجود نداشت و بعداً آن را به ساختمان ضمیمه کرده بودند. گنبد به شکل نیمکره شمالی ساخته شده بود؛ طوری که خط استوا قاعده آن و قطب شمال، رأس آن را تشکیل می‌داد. در نوک این گنبد یک میله پرچم قرار داشت که پرچم آمریکا در بالا و بیرق باشگاه کاشفان غرب آمریکا در پایین آن در اهتزاز بود. روی گنبد نقشه آمریکای شمالی، اروپا و سایر جاهایی که در شمال خط استوا قرار دارند، به دقت ترسیم و رنگ آمیزی شده بود. این گنبد را از چوب ساخته بودند و بیست و سه سال قبل آن را به ساختمان اصلی اضافه کرده بودند؛ و آن را با تکریم و تشریفات خاصی بالای ساختمان قرار داده بودند تا نمایشگر آرزو و تلاش آن باشگاه برای نصب پرچم ایالات متحده در نقاط کشف نشده قطب شمال باشد.

ده بالون کوچکی که به گنبد وصل شده بود بر روی هم می‌توانستند سیصد کیلو وزن را بلند کنند. بالون بزرگ بالای گنبد می‌توانست صد و پنجاه کیلوگرم را بالا ببرد و وزن گنبد چیزی حدود دویست کیلوگرم بود. اول هیچ اتفاق غیرمترقبه‌ای نیفتاد؛ ولی هنگام شب باد آرام آرام بالونها را به حرکت درآورد. و در نتیجه گنبد مثل دندانی که لق شده باشد، از جای خود تکان خورد. هر چه از شب می‌گذشت گنبد بیشتر لق می‌شد. ساعت یک و بیست و نه دقیقه بامداد بود که گنبد از جایگاه خود در بالای ساختمان باشگاه بلند شد

و مقداری گچ و میخ و پرچ را پایین ریخت و به سمت شرق پرواز کرد؛ اوج گرفت و بدون هیچ حادثه‌ای از بالای کوهها رد شد. وقتی سپیده دمید و هوا روشن شد سرخپوستان از چادرهای خود در درّه بیرون آمدند و درحالیکه مشت روی سینه می‌کوبیدند، در هوای تازه نفسهای عمیق می‌کشیدند. ولی این دیگر چیست! درست در وسط زمین متعلق به آنها و در جلو کلبه‌ها چیزی به چشم می‌خورد که انگار ستاره‌ای بزرگ در میان ستاره‌هایی کوچکتر بود. خوب، حالا شما فکر می‌کنید سرخپوستها چکار کردند؟ آیا از ترس عقب عقب رفتند؟ نه.

آیا از ترس جیغ کشیدند؟ نه.

آیا جادوگر قبیله را گوشمالی دادند؟ نه؛ آنها نگاه موشکافانه‌ای به آن انداختند و بعد یکی از آنها گفت: هو! سفیدپوست کم عقل زیادی بالون به گنبد باشگاه سانفرانسیسکو وصل کرده. تبر را بردار؛ در قسمت ایالات متحده، بین نیویورک و سانفرانسیسکو یک درخت کهن کن؛ برای رئیس یک خانه خوب درست می‌شود!



وقتی شهردار سفارش ساخت بالونهای کوچک را به کارخانه هیگینس داد می‌خواست کارخانه‌ای را که به قلب پروفیسور شرمان نزدیک بود مورد لطف قرار دهد. این فکر بسیار خوبی بود؛ اما کارخانه بالون‌سازی «تومز» که رقیب کارخانه هیگینس بود اصلاً از این تصمیم شهردار خشنود نبود. در زمانی که جنون بالون سراسر سانفرانسیسکو را فرا گرفته بود. آنها به نحو غم‌انگیزی از یاد رفته بودند.

«جوزف تومز» رئیس کارخانه با نگرانی گفت: باید کاری کرد. کاری چشمگیر و غیرمترقبه در زمینه بالون‌سازی. بلافاصله مدیران کارخانه را به تشکیل یک جلسه فرا خواند. مدیران خیلی فکر کردند و حسابی به مغز خود فشار آوردند و پیشنهادهای مسخره‌ای عنوان کردند؛ ولی هیچ‌کدام از این پیشنهادها آن چیزی نبود که رئیس می‌خواست. یکی از مدیران گفت: بد نیست به پرونده‌های ثبت اختراعات نگاهی بیندازیم؛ شاید در میان اختراعات ایام گذشته چیزی پیدا کنیم که در موقع خود مورد توجه قرار نگرفته باشد. در این موقعیت تنگ چنین پیشنهادی شایسته توجه بود. بعد از جستجوی زیاد در میان پرونده‌های اختراعات نادر به پوشه‌ای برخوردند که روی آن نوشته شده بود: ایده‌هایی که شایان توجه است. در این پرونده جملاتی از «بنیامین فرانکلین» نقل شده بود که در سال ۱۷۸۹، یک سال قبل از مرگ او، بیان شده بود. فرانکلین در آن زمان ضعیف و مریض بود و نمی‌توانست پرش با بالون را امتحان کند. بنابراین گفته بود: کاش از فرانسه بالونی با خود می‌آوردم که اندازه‌اش به قدری بود که می‌توانست مرا فقط یک قدم از زمین بلند

کند. چنین بالونی در این ایام ناتوانی می‌توانست کالسکه خوبی برای من باشد، زیرا کافی بود مردی طناب آن را به دست بگیرد و مرا دنبال خود بکشد.

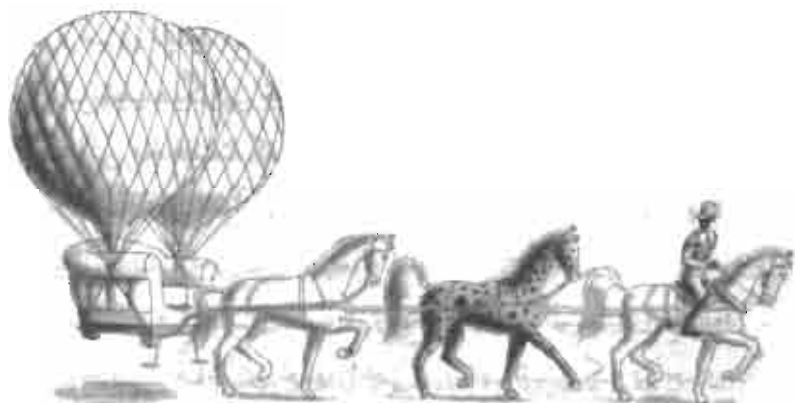
جوزف تومز فریاد زد: خودش است. پروفیسور شرمان مریض است. ما برایش یک کالسکه بالونی خواهیم ساخت تا او را راحت از ایستگاه راه آهن به باشگاه برساند.

مدیران همه تأیید کردند که این فکر بسیار جالبی است. یکی از مدیران گفت: ولی این وسیله به اندازه کافی شیک و جذاب نیست. گذشته از این، شهردار هم با وسیله نقلیه ای که صندلی نداشته باشد موافقت نخواهد کرد.

جوزف تومز گفت: شهردار می‌تواند مردی باشد که روی زمین راه می‌رود و بالون را دنبال خود می‌کشد.

یکی دیگر از مدیران گفت: من عقیده دارم اگر بخواهیم در این نمایش بالون توجه مردم را جلب کنیم باید چیزی جالبتر و تماشایی‌تر از این درست کنیم. من چیزی در ذهن دارم که هنوز خوب روی آن فکر نکرده‌ام، ولی برای شما بیان می‌کنم. چطور است یک کاناپه بزرگ و چرمی انتخاب کنیم که پروفیسور و شهردار هر دو توی آن بنشینند. ما این کاناپه را با دوتا از بالونهای تفریحی B ۳ خودمان کمی از زمین بلند می‌کنیم و سه اسب که پشت سرهم قرار گرفته‌اند آن را خواهند کشید. یک کالسکه‌ران که لباس بالون‌سوارها را پوشیده اسب جلویی را سوار می‌شود و کالسکه بالونی ما را از بلوار به باشگاه کاشفان می‌برد.

جوزف تومز فریاد زد: خودش است؛ معرکه‌ست! برای ساختن آن



به وقت زیادی هم احتیاج نداریم. بالونها را در انبار داریم. کاناپه دفتر من هم برای این کار عالی است. و بعد به یکی از مدیران دستور داد که سه اسب کرایه کند و لگام و یراقشان را طوری تنظیم کند که صندلی یک ورن نشود. به یکی دیگر از مدیران گفت که ترتیبش را بدهد تا دو بالون تفریحی ۳ را از گاز هیدروژن پر کنند و روی آنها بنویسند: **مرحبا پروفیسور شرمان!**

بعد گفت: این وسیله باید تا ساعت چهار بعد از ظهر امروز آماده باشد تا من و مدیر مخترع سوارش شویم و به شهرداری برویم و آنرا به شهردار نشان دهیم. روز بخیر آقایان.

و به این ترتیب جلسه به پایان رسید.

اما در زمانی که کارخانه تومز غرق کار و هیجان بود، جنب و جوش در سایر قسمت‌های سانفرانسیسکو داشت فروکش می‌کرد. و این در روز ۲۲ سپتامبر، یعنی یک روز قبل از ورود پروفیسور شرمان بود. البته سراسر سانفرانسیسکو خودش را آماده کرده بود. کار تزیینات به انجام رسیده بود، گنبد باشگاه کاشفان به شکل

اسرارآمیزی ناپدید شده بود و کارکنان اداره آتش نشانی آماده می شدند تا یک شب دیگر بی خوابی بکشند و خانه های مسیر را از آتش سوزی احتمالی محافظت کنند. مردم کم کم ناآرام و بی تاب می شدند. شور و شوق اولیه آنها داشت فرو می نشست و کم کم از خود می پرسیدند آیا پروفیسور شرمان شایسته این همه زحمت و هیجان هست؟ تنها چیزی که در واقع از او می دانستند این بود که نمی خواست ماجرای خود را جز در سانفرانسیسکو در جای دیگر بگوید. این امر برای اینکه دنیا را کنجکاو کند کافی بود؛ ولی آیا برای اینکه پروفیسور شرمان را هم قهرمان کند کافی بود؟

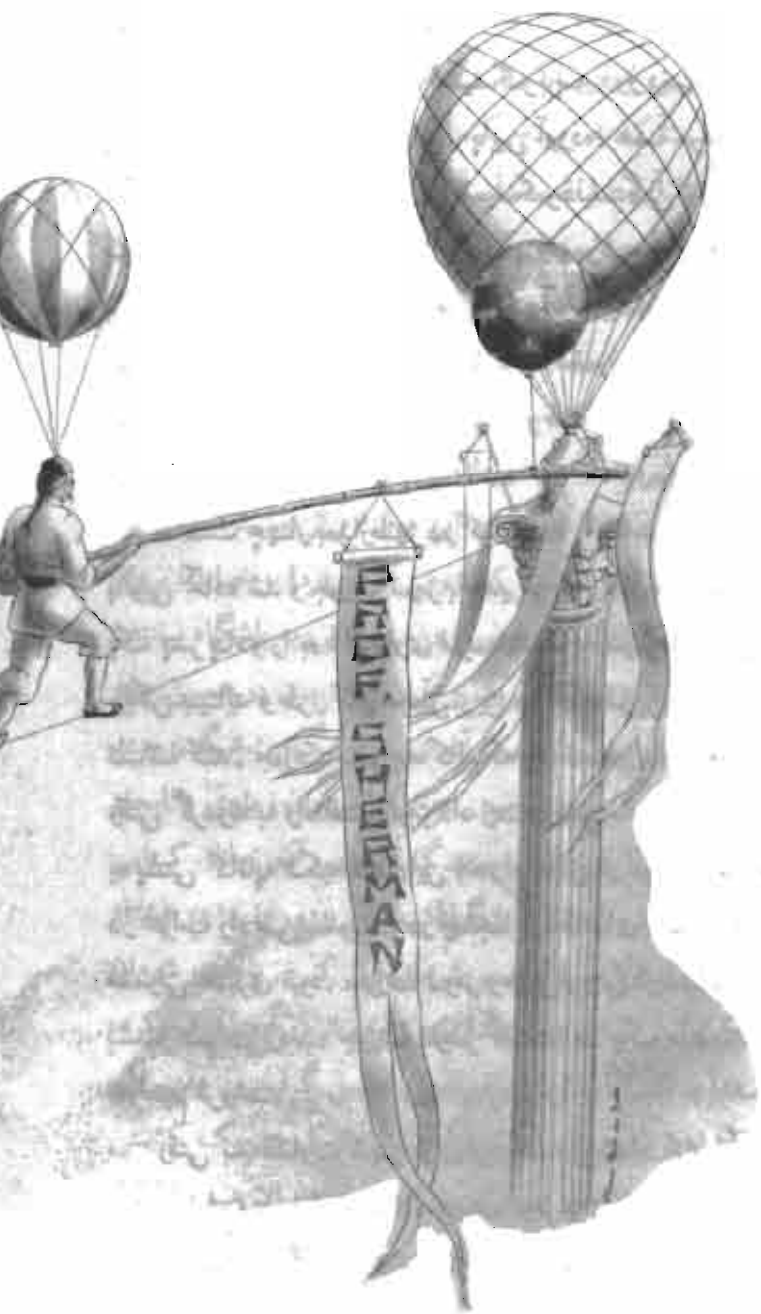
مردم رفته رفته علاقه خود را به این موضوع از دست می دادند. بعضیها حتی به این فکر افتادند که لزومی ندارد فردا به خیابان بروند و داخل انبوه جمعیت شوند تا پروفیسور را در سر راهش به باشگاه ببینند. اما یک پسر نوجوان به نجات پروفیسور آمد. او درست در همین موقع کتابی را تمام کرده بود که در آن از سفر شگفت انگیز چند ماجراجوی شجاع صحبت شده بود. این سفر هیجان زیادی را ایجاد کرده بود، طوری که یکی از نویسندگان مشهور آن زمان کتابی درباره آن نوشته بود و اسمش را گذاشته بود «دور دنیا در هشتاد روز». این پسر درباره سفر پروفیسور شرمان فکر کرد. پروفیسور شرمان سانفرانسیسکو را در ساعت سه بعد از ظهر روز پانزده اوت ترک کرده بود. او را بعداً با بیست بالون در اقیانوس اطلس گرفتند. معنی اش این است که او از روی آسیا و اروپا هم پرواز کرده. یک کشتی بارکش او را نجات داده و به نیویورک برده. حالا هم با قطار ریاست جمهوری در راه سانفرانسیسکو، یعنی مبدأ مسافرت خود

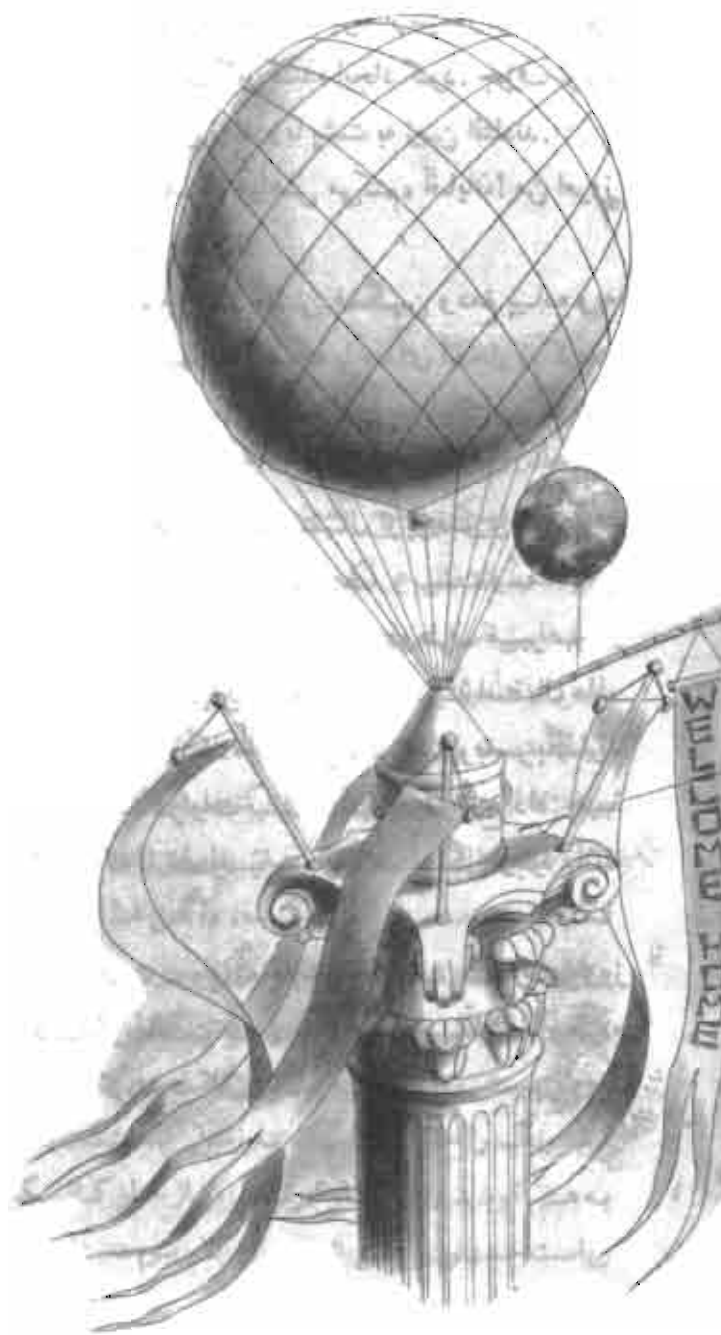
است. پسر چنین نتیجه گرفت:

اگر ساعت سه به سانفرانسیسکو برسد دور دنیا را در چهل روز پیموده و رکورد قبلی را به نصف پایین آورده. همه مردم این منطق را درک کردند و در سراسر سانفرانسیسکو دلبستگی تازه ای نسبت به پرفسور پیدا شد. صرف نظر از اینکه پرفسور شرمان چه آسرار تازه ای برای سانفرانسیسکو به ارمغان می آورد، آنچه بیشتر اهمیت داشت این بود که روز بعد با ورود پرفسور شرمان عضو باشگاه کاشفان غرب آمریکا، رکورد قدیمی دور دنیا در هشتاد روز به شدت درهم می شکست.

ساعت چهار بعد از ظهر در کارخانه بالون سازی تومز کالسکه بالونی آماده شد و جوزف تومز با مدیر فروش کارخانه سوار آن شدند. یک پسر پادو را به شهرداری فرستادند تا به شهردار بگوید که روی بالکن بیاید و طرز کار مجلل ترین و راحت ترین کالسکه جهان را تماشا کند. جوزف تومز به کالسکه ران دستور داد که حرکت کند. وقتی گردونه به راه افتاد تومز داد زد: «رفتیم بالا» و با حالت عصبی به پستی کاناپه تکیه داد. این اختراع موفق از آب درآمد. آنها گویی در خواب راه می پیمودند. در اینجا از تکانهای شدید کالسکه های معمولی خبری نبود. جوزف تومز و مدیر فروش از خوشحالی مرتب به پشت هم می زدند. جوزف تومز گفت: ما یک میلیون از اینها را خواهیم فروخت.

وقتی به عمارت شهرداری نزدیک می شدند کاملاً به عقب لم دادند و پا روی پا انداختند. جوزف تومز برای اینکه نشان دهد چقدر راحت است سیگاری روشن کرد. این کار اشتباه بزرگی بود. درست





وقتی که به جلوی شهرداری رسیدند یک جرقه از سیگار تومز به بالون رسید و انفجاری بزرگ و نوری کورکننده ایجاد کرد. جوزف تومز و مدیر فروش به طرف عقب معلق زدند و با پشت به زمین افتادند. شهردار با عصبانیت گفت: خواهش می‌کنم، آقایان! من امروز وقت اکروبات تماشا کردن ندارم.

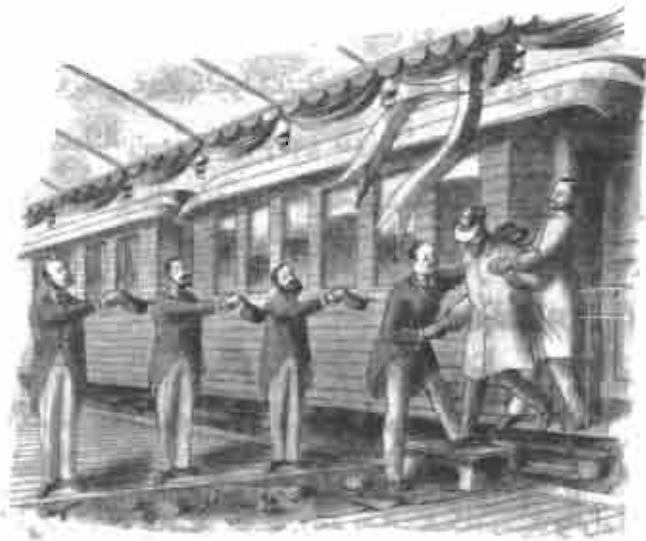
جوزف تومز و مدیر فروش با حالتی غمگین و دماغ پیاده و به کارخانه برگشتند؛ چونکه اسبهای کالسکه با صدای انفجار رم کردند و چهارنعل و دیوانه وار کالسکه چلی و کاناپه را چهار کیلومتر در شهر گرداندند.

حادثه دیگری که بتواند مراسم استقبال از پروفیسور را برهم بزند پیش نیامد. روز بعد، از هزار بالون هنوز نهصد و بیست و نه تا باقی مانده بود. جمعیت زیادی برای دیدن پروفیسور در دو طرف مسیر عبور او ازدحام کرده بودند. شهردار آخرین دستورها را به کمیته استقبال داد. و از آنها خواست که به جای کلاه ابریشمی، کلاه شاپو به سر بگذارند و به جای دستمال گردن کراوات ببندند. شهردار توضیح داد: همه اینها برای این است که با خصوصیات بالون هماهنگی وجود داشته باشد.

درست رأس ساعت دو و پنجاه و شش دقیقه بعد از ظهر روز ۲۳ سپتامبر قطار ریاست جمهوری از دور پیدا شد و مردم سانفرانسیسکو شروع کردند به کف زدن و هورا کشیدن.

توصیف «کره»

قطار ریاست جمهوری با یک بوق بلند و ممتد به هلهله مردم سانفرانسیسکو پاسخ گفت. بعد به ایستگاه رسید و آرام آرام توقف کرد. درست مثل هر لکوموتیو دیگری که تازه از آن سوی کشور رسیده باشد نفس نفس می‌زد و بخار از سینه بیرون می‌داد. شهربانی صد نفر پلیس را مأمور کرده بود که سکوی ایستگاه را خالی نگاه دارند. این پلیسها دست در دست هم انداخته و یک زنجیر انسانی درست کرده بودند تا از هجوم مردم جلوگیری کنند. تعداد واگنها را کم کرده بودند تا سرعت قطار به حداکثر برسد. بنابراین قطار فقط تشکیل می‌شد از لکوموتیو، مخزن ذغال سنگ، واگن غذاخوری، و کوپه ویژه ریاست جمهوری. برای رساندن پروفیسور به باشگاه کاشفان، شهردار کالسکه مجللی تهیه کرده بود. وقتی قطار کنار سکو ایستاد شهردار دوبار دستش را به هم کوبید و بلافاصله دو کارگر یک فرش لوله شده قرمز رنگ را جلوی کالسکه به زمین گذاشتند. بار دیگر دستش را به هم کوبید و این بار فرش قرمز از جلو کالسکه تا پای کوپه ریاست جمهوری پهن شد. برای بار سوم دستش را به هم کوفت و

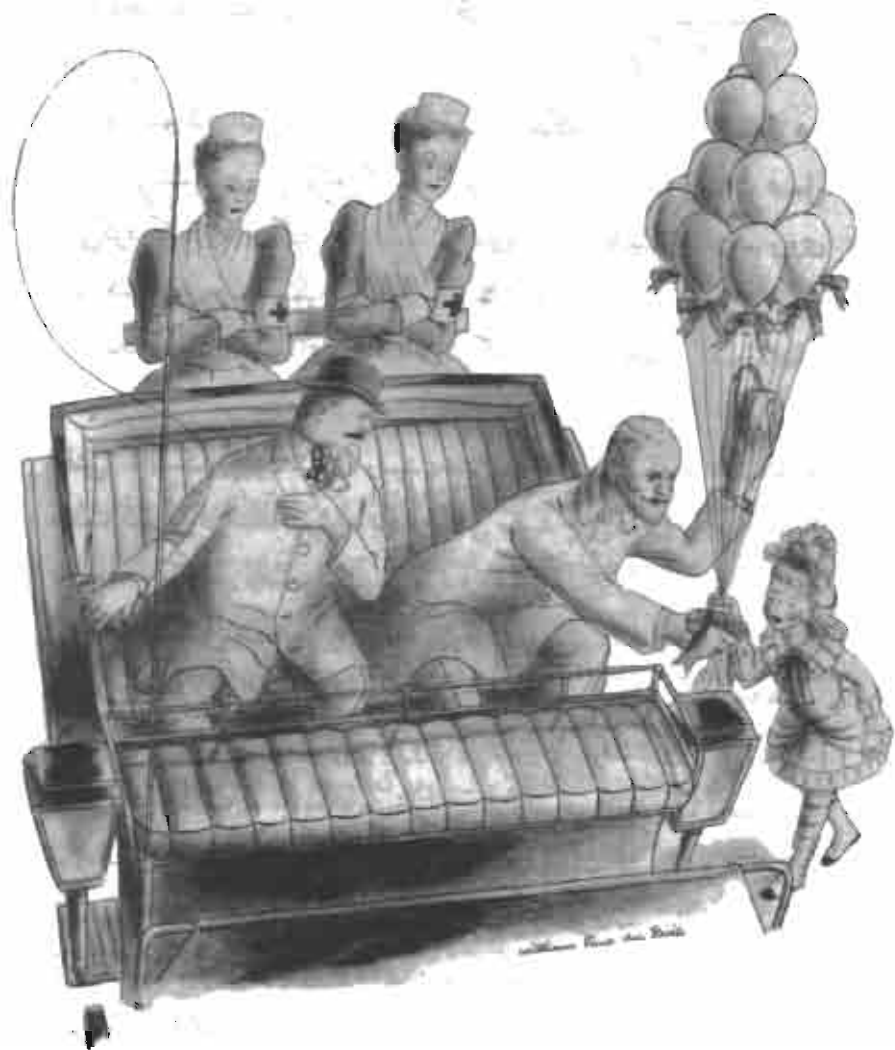


این بار اعضای کمیته استقبال با کلاه شاپو و کراواتهای شیک در دو طرف فرش صف بستند. بعد دست در جیب کرد، سوت نقره‌ای کوچکی بیرون آورد و یک بار در آن دمید. بعد سوت را دوباره در جیب گذاشت و همراه سرجراح بیمارستان عمومی سانفرانسیسکو از روی فرش قرمز گذشت و وارد قطار ریاست جمهوری شد. سوت شهردار ظاهراً علامت آغاز موزیک بود که توسط دسته موزیک پلیس و سازمان آتش نشانی مشترکاً نواخته می‌شد. چون همینکه صدای سوت درآمد نوای موسیقی دل انگیزی فضا را پُر کرد. وقتی پروفیسور با چهره‌ای تکیده و خسته، درحالی‌که یک بازویش را شهردار گرفته بود و بازوی دیگرش را سرجراح، از پله قطار قدم بر روی فرش گذاشت صدای کف زدن و هورای جمعیت با صدای موزیک درهم آمیخت. خود شهردار سه تا سرود مناسب انتخاب کرده بود که به افتخار پروفیسور نواخته شود. این سرودها عبارت بودند از: «من همیشه با بیلی

قدم می‌زنم»، «بیلی بوی» و «پیش به سوی جورجیا». بعدها اظهار نظر شد که سرود آخری با وضع و حال پروفیسور شرمان چندان ارتباطی نداشته.

پروفیسور شرمان را در صندلی عقب کالسکه نشانند و شهردار هم کنار او نشست. سرجراح که به عنوان نوعی مأمور تشریفات عمل می‌کرد کنار کالسکه ران نشست و دو پرستار تعلیم دیده هم روی نیمکت باریک عقب کالسکه نشستند تا مواظب پروفیسور باشند. کالسکه، ایستگاه راه آهن تا باشگاه کاشفان را در میان کف زدن‌ها و هلهله‌های تُندر آسای مردم و رگباری از نُقل و شیرینی طی کرد. وقتی کالسکه جلو باشگاه رسید دختر بچهٔ قشنگی که از «یتیمخانهٔ سنت کاترین» انتخاب شده بود و لباس سفید چین داری به تن داشت به سمت پروفیسور رفت، تعظیم کرد و دسته گلی را که از بالونهای کوچک تشکیل شده بود به او تقدیم کرد. پرفیسور دسته گل را گرفت، تشکر کرد و در حالیکه صدای هلهلهٔ مردم به آسمان رفته بود گونه‌های دخترک را بوسید. بعد زیر بازوی پروفیسور را گرفتند و او را از میان تالار اجتماعات به جایگاه سخنرانی بردند. در آنجا یک تختخواب تازه‌ساز در انتظارش بود. پروفیسور روی تختخواب نشست و سرجراح کفشهای او را از پایش بیرون آورد. وقتی پروفیسور پایش را روی تخت گذاشت، سرجراح پای او را با پتو پوشاند. اکنون پروفیسور ویلیام واترمان شرمان بر روی تخت در میان پستی‌ها و بالش‌ها نشسته بود و آماده بود که داستانش را برای حضار تعریف کند.

شهردار رو به حاضران گفت: خانمها، آقایان. افتخار دارم که پروفیسور شرمان را به حضورتان معرفی کنم.



پروفسور شرممان گفت: آقای شهردار، همکاران، خانمها و آقایان. سالن ساکت شد. البته در لحظات اول صدای غیرغیرتی شنیده می‌شد که نشان می‌داد مردم دارند خود را جابجا می‌کنند تا برای شنیدن یک داستان مهیج آماده باشند. و بعد فقط سکوت بود و هیچ صدایی از جایی به گوش نمی‌رسید.

پروفسور ادامه داد: خوشحالم که دوباره در وطنم هستم. همینکه پروفسور این حرف را زد صدای کف زدن و فریاد جمعیت سالن را به لرزه انداخت. غریو شادی چهار دقیقه ادامه یافت و وقتی دوباره سکوت برقرار شد پروفسور این جور ادامه داد: من مدت زیادی از اینجا دور نبودم، ولی مطمئناً چیزهای زیادی را...

این حرف به یاد جمعیت آورد که پروفسور رکورد گردش به دور کره زمین را چهل روز کوتاهتر کرده و این بود که دوباره غریو شادی جماعت برخاست و این بار پنج دقیقه تمام طول کشید. پروفسور با درماندگی نگاهی به شهردار انداخت و شهردار بلافاصله احساس او را فهمید و روبه جمعیت کرد و با اشاره از آنها خواست که آرام باشند و گفت: خانمها، آقایان، پروفسور شرممان داستان طولانی و بی شک جالبی برای گفتن دارد. او هنوز ده کلمه نگفته و شما ده دقیقه است که با تشویقهایتان مانع حرف زدنش شده‌اید. پروفسور نامزد ریاست جمهوری نیست و قصد مبارزه انتخاباتی هم ندارد و فقط می‌خواهد یک رویداد علمی را برای یک مجمع علمی گزارش کند. لطفاً به خاطر رعایت حال پروفسور و شنیدن داستان مفصل ایشان تا پایان جلسه از کف زدن و تشویق خودداری کنید؛ متشکرم.

با شنیدن این حرف جمعیت کاملاً سکوت کرد. پروفسور شرممان

با اشاره سر از شهردار تشکر کرد و داستانش را از سر گرفت:

— جالب است که مسافرت من به دور کره زمین با چنین سرعتی خاتمه یافت. می بینم که از سفر من به عنوان یکی از سریعترین سفرهای دور دنیا نام برده می شود. اما وقتی من سفرم را شروع کردم سرعت اصلاً چیزی نبود که مورد نظر من باشد. برعکس، اگر همه چیز همان طور پیش می رفت که مورد نظر من بود، هنوز می بایست توی آسمان معلق باشم و به آنجایی بروم که باد مرا می برد— شرق یا غرب. شمال یا جنوب. این صرفاً تصادف و تقدیر بود که باد مرا با سرعت غربی دور سه چهارم کره زمین چرخاند، و تنها وقعه ای که در این جریان پیش آمد، دو فرود اضطراری من یکی در اقیانوس آرام و دیگری در اقیانوس اطلس بود. دلیل دیگری که باعث شد من به این مسافرت اقدام کنم این بود که می خواستم در یک بالن تنها باشم و با زمین قطع رابطه کنم؛ ولی این هم میسر نشد. هنوز سفرم به نیمه نرسیده بود که تصادف مرا در کنار یک جمع هشتاد نفری، متشکل از زن و مرد و کودک قرار داد.

سالها بود که فکر چنین مسافرتی را در سر می پروراندم. همان طور که می دانید من حدود چهل سال معلم ریاضیات بودم. چهل سال تمام دانش آموزان سالم و شلوغی مرا در میان گرفته بودند. چهل سال بود که بچه ها از پشت سر گلوله کاغذی به طرفم پرتاب می کردند. چهل سال بود که چسب به صندوق می مالیدند. در دو اتم سیریش می ریختند و مرتکب شیطنت های دیگر می شدند. بعد از سی و شش سال کار، آرزوی تنها بودن در من قوت گرفت. چند سالی فکرم به این مشغول بود که چطور به آرزویم برسم. به فکر مسافرت با یک

قایق کوچک افتادم؛ به سفر اکتشافی در قطب شمال فکر کردم؛ و بالاخره به این باشگاه پیوستم؛ برای اینکه به نظرم می‌رسید آرزوی کاشفان این است که به جایی بروند که کسی قبلاً نرفته. یک روز به فکر استفاده از بالون افتادم؛ چون می‌توانستم در آن تنها باشم و مدتی با زمین قطع رابطه کنم. این بود انگیزه اصلی سفر من. در واقع می‌خواستم برای مدت یک سال جایی باشم که هیچ کس مزاحمم نباشد. می‌خواستم از چیزهای کسل کننده‌ای که در زندگی معلمها هست، مثل برنامه تکراری درس روزانه و تدریس در کلاسهای مختلف رأس ساعت معین به دور باشم.

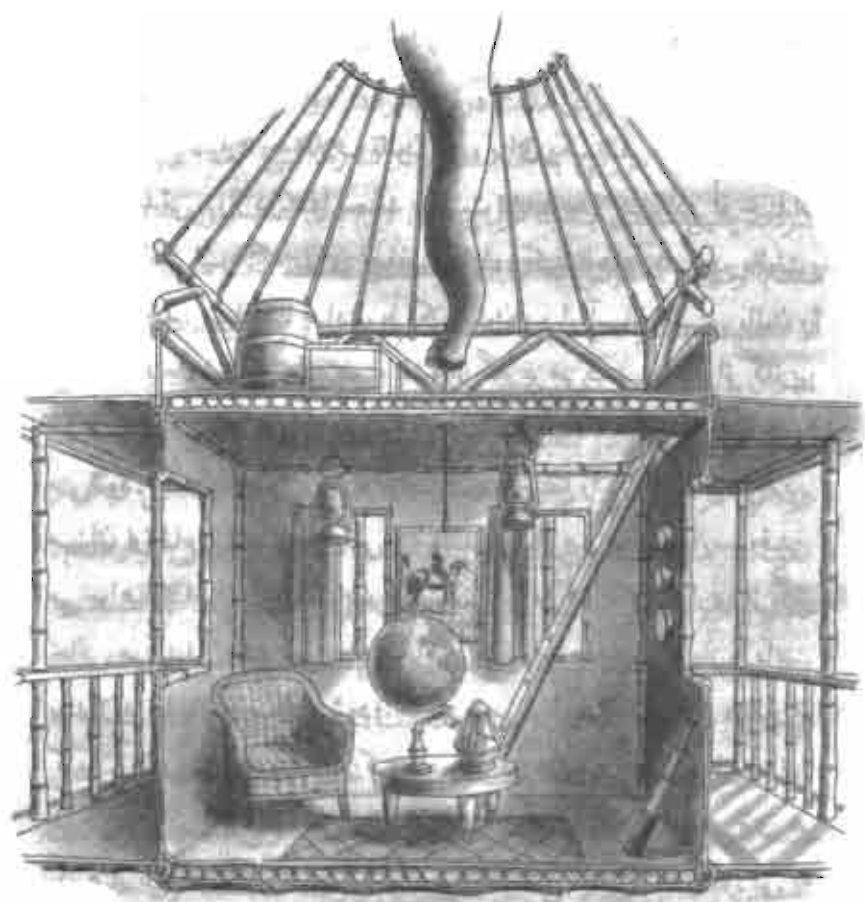
آن وقت به فکر طرح ریزی و ساختن بالونی برای خودم افتادم و برای این منظور از تجربیات بالون‌سازهای پیشین استفاده کردم. من به یک بالون بزرگ احتیاج داشتم، بالونی که بتواند یک سال، یا دست کم چند ماه مرا در هوا نگه دارد. ساختن بالونهای بزرگ کار آسانی نیست. اگر در طراحی و ساختن آنها دقت کافی نشود ممکن است در موقع پر کردن آنها از گاز به دلیل وزش باد تکه تکه شوند. وقتی بالون در هواست در برابر باد چندان مقاومتی نشان نمی‌دهد، اما وقتی هنوز به زمین بسته است و دارند آنرا از هیدروژن پر می‌کنند از دست باد در امان نیست. من از طرحهای یک بالون‌ساز بزرگ فرانسوی به نام «ژیفارد» استفاده کردم که بالون جذابش موسوم به «کلو» بزرگترین بالون تاریخ است. بالون او از هفت لایه لاستیک و ابریشم که یک درمیان روی هم قرار گرفته بودند درست شده بود. من برای ساختن بالون خودم، که نام «کسره» رویش گذاشته بودم از چهار لایه ضخیم لاستیک و ابریشم استفاده کردم. اندازه بالون من

شش هزار مترمکعب، یعنی درست ده برابر یک بالون استاندارد بود. کره یکی از بزرگترین بالونهایی بود که به هوا برمی‌خاست. من به دو دلیل به یک بالون بزرگ نیاز داشتم: اول اینکه همانطور که گفتم برای مدت درازی مرا در هوا نگاه دارد. دوم اینکه می‌خواستم سبد بزرگی به آن ببندم و در آن زندگی کنم؛ و برای بلند کردن چنین سبدی بالون غول‌پیکری لازم بود. همانطور که می‌دانید سبد بالونهای معمولی به اندازه‌ای است که فقط یک نفر می‌تواند در آن بنشیند یا دو نفر می‌توانند در آن بایستند و خوابیدن در آن اصلاً امکان‌پذیر نیست. در این جور بالونها برای جا دادن مواد غذایی فضای کافی وجود ندارد؛ بنابراین پرواضح است که نمی‌شود برای مدت طولانی در آنها ماند. برای ساختن بالون مورد نظرم کاریکی دیگر از بالون‌سازهای فرانسوی به اسم «نادار» را هم مورد بررسی قرار دادم. نادار برای خودش بالون بزرگی ساخته بود و اسمش را گذاشته بود «غول‌پیکر». سبد این بالون به صورت یک خانه واقعی ساخته شده بود. این خانه در داشت، پنجره داشت، و پلکانی هم داشت که به بام کوچک آن منتهی می‌شد. بام این خانه که با طناب نرده‌کشی شده بود و صندلی و میزی از ترکهٔ بید در آن قرار داشت یک سکوی حسابی و عالی بود برای تماشای زمین و رصد آسمان. توی خانه هم با وسایل خانگی راحت و مناسبی مجهز شده بود. این مجموعه که از شاهکارهای سبدبا فان بود، هم سبک بود و هم محکم و راحت. من هم سبد بالونم را به همین ترتیب، منتها با کمی تغییر، به صورت خانهٔ کوچکی درآوردم. من از بام خانه به عنوان سکوی رصد و مشاهده استفاده نکردم؛ بلکه آن را برای انبار مواد غذایی در نظر

گرفتم. اما برای اینکه جایگاه مناسبی هم برای تماشا داشته باشم ایوان باریک دور خانه ام را با نرده‌هایی از چوب خیزران محصور کردم، و از این ایوان که بی شباهت به عرشه کشتی نبود می‌توانستم همه جا را تماشا کنم.

بالون «نادار»، به خلاف بالون من، برای یک سفر طولانی و برای اینکه مدتی دراز در هوا بماند درست نشده بود. بنابراین او چندان نگران این نبود که برای حفظ تعادل، کیسه‌های شن در بالونش داشته باشد. مسافرت عادی با یک بالون بسیار آسان است. بالون را که با چند طناب به زمین بسته شده از گاز پر می‌کنند. وقتی از گاز پر شد دستور می‌دهید طنابها را باز کنند و آنگاه بالون به هوا بلند می‌شود. بالون خیلی زود اوج می‌گیرد و شما را به آسمان می‌برد. میزان ارتفاع بالون بستگی به مقدار گاز و وزن بار دارد. وقتی می‌خواهید پایین بیایید طناب مخصوصی را می‌کشید و مقداری از گاز خالی می‌کنید. وقتی می‌خواهید بالا بروید باید مقداری از بار را پایین بیندازید تا بالون سبکتر شود؛ اما من نمی‌توانستم برای این منظور از کیسه‌های شن استفاده کنم، چون در چنین سفر دراز مدتی می‌بایست در ارتفاع زیاد پرواز کنم و برای همین مجبور بودم روی هر گرم از بارم حساب کنم. به فکرم رسید که در این سفر طولانی به جای کیسه‌های شن از غذا استفاده کنم. چون هر بار که مقداری پس مانده غذا پایین می‌ریختم خود به خود کمی بالا تر می‌رفتم. بنابراین به جای کیسه‌های شن می‌توانستم مقدار زیادتری غذا حمل کنم. و مدت زیادتری در هوا بمانم.

وسایل خانه بالونی من از سبکترین چیزها ساخته شده بود.





دُشک های معمولی، سنگین اند و فقط شبها مورد استفاده قرار می‌گیرند. من دُشکم را از همان موادی ساختم که بالون‌ها را با آن می‌سازند و توی آن را هم با گازپر کردم. ملافه‌ای روی آن انداختم و آن را کف اتاق پهن کردم. هر وقت ملافه را برمی‌داشتم دُشک بالا می‌رفت و به سقف می‌چسبید و به این ترتیب روزها جلودست و پایم را نمی‌گرفت. یک میز و چند صندلی داشتم که از چوب خیزران ساخته شده بود. کتابخانه‌ای هم داشتم که شامل کتابهای کوچیک جلد کاغذی بود. مواد غذایی و نوشیدنی را طوری انتخاب کرده بودم که ضمن تأمین انرژی لازم کمترین وزن را داشته باشند. یک قلاب ماهیگیری محکم هم برداشته بودم به این امید که برای کمک به ذخیره غذایی گاهی ماهی بگیرم.

بعضی از بالون‌سوارهای امریکایی، مثل «جان وایز» و «تی. سی. لو.» که اخیراً به سفرهای دور و درازی برفراز اقیانوس دست زده‌اند بالونهای خود را با قایق نجات مجهز کرده‌اند تا در صورت سقوط در دریا غرق نشوند. من حمل چنین باری را به صلاح نمی‌دانستم. این بود که به خیاط سفارش کردم از جنس پارچه بالون که آب در آن نفوذ نمی‌کند دو دست لباس برایم بدوزد. در ضمن، یک جلیقه نجات چوب پنبه‌ای هم با خودم برداشتم. اگر در دریا

می افتادم چنین لباسی مرا خشک نگه می داشت و جلیقه نجات هم مانع غرق شدنم می شد. لباسها خوب از آب درآمدند. هم آب در آنها نفوذ نمی کرد هم هوا از آنها خارج نمی شد، و در نتیجه خیلی گرم و راحت بودند. من می توانستم یکی را بپوشم و یکی را با قلاب ماهیگیری توی دریا بیندازم و بشویم. کار رختشویی من به همین صورت انجام می شد. بقیه لباسهای من مثل لباسهای همه مردم معمولی بود.

یک سال طول کشید تا کارخانه هیگینس بالون مرا ساخت، و باید اعتراف کنم که خوب هم ساخت. این بالون روز دهم اوت سال جاری آماده شد. اول با آن یک پرواز آزمایشی انجام دادم که فکر کردم کافی است. این پرواز کوتاه بود و همه چیز همانطور بود که می خواستم. تنها پیشامد ناگوار این بود که چون کمی تند فرود آمدم تمام لیوانها و بشقابهایم شکست. من این نقص را به این صورت برطرف کردم که در سفر اصلی به جای بشقابهای چینی بشقابهای نقره ای و به جای لیوانهای شیشه ای یک لیوان نقره ای با خود برداشتم. این بشقابها و لیوان گیره کوچکی داشتند و من می توانستم گیره آنها را به قلاب ماهیگیری وصل کنم و با آب دریا بشویمشان. دو روز طول کشید تا تدارکات لازم را توی بالونم جا دادم. برای شیرین کردن آب دریا یک دستگاه کوچک تقطیر و یک چلیک کوچک پر از شربت گینه گینه تهیه کردم. حالا همه چیز برای سفر آماده بود.

کارخانه هیگینس به مطبوعات خبر داد که من قصد دارم با یک بالون غول آسا به سفری طولانی بروم و چه بسا اولین نفری که توانسته

از اقیانوس آرام بگذرد من باشم. روزنامه‌ها این خبر را در صفحه چهارم نقل کردند و درباره آن نصف ستون نوشتند. فکر می‌کنم سردی برخوردار روزنامه‌ها برای این بود که هیگینس گفته بود بالون من از بالون نادار کوچکتر است و مردم که درباره بالون غول‌آسای نادار چیزهایی می‌دانستند، به بالون من توجه چندانی نکردند. بالون من با آنکه فقط کمی از بالون او کوچکتر بود، در نظر مردم یک بالون معمولی به حساب آمد.

وقتی روز پانزدهم اوت، ساعت دو بعد از ظهر برای پرواز آماده شدم، از اینکه می‌دیدم فقط چهار نفر از نزدیکترین دوستانم آمده بودند تا پروازم را تماشا کنند متعجب بودم. به آنها گفتم که یک سال در هوا خواهم بود. خوب، آن موقع این طور تصمیم داشتم. برای آنها دست تکان دادم و فرمان دادم که طنابها را باز کنند.

Enkida
Parse



مهمان ناخوانده

وقتی طنابها باز شد، بالون تند و یکنواخت بالا رفت تا به ارتفاع پانصد متری رسید. در این ارتفاع، جریان هوا مرا از روی سانفرانسیسکو گذراند و بالای اقیانوس آرام برد. قبل از اینکه بالون بلند شود دشک را کف اتاق پهن کرده بودم و آنرا به دودستگیره بسته بودم تا در موقع اوج گرفتن سریع بالون خودم را در مقابل ضربات احتمالی حفظ کنم. در لحظات اول تکانها بسیار شدید بود. ولی وقتی به ارتفاعی رسیدم که حرکت افقی شروع شد، کره کم کم آرام گرفت و اتاقک من از حرکت آوندی باز ایستاد. چند بار آب دهانم را قورت دادم تا گوشه‌هایم از حالت ناشنوایی خارج شود. بالا رفتن سریع باعث شده بود که گوشم کیپ شود. از روی دشک بلند شدم. کتابها را سر جایشان مرتب کردم و روی ایوان رفتم تا برای آخرین بار نگاهی به سانفرانسیسکو بیندازم. یک روز صاف و آفتابی بود و شهر از آن بالا زیبا به نظر می‌رسید. متوجه شدم که تعداد زیادی دارند از پایین به من نگاه می‌کنند. ظاهراً بالون غول‌پیکر من و اتاقک آن، توی آسمان قشنگتر از توی روزنامه بود. حتی دیدم که تعداد

زیادی در جهت حرکت من توی خیابان می‌دوند و چنان مجذوب بالون شده‌اند که در حین دویدن مرتب با مردم دیگر برخورد می‌کنند. اوضاع در آن پایین چنان شلوغ بود که انگار یک جنگ خیابانی روی داده. این واقعاً غرور انگیز بود.

در کمتر از ده دقیقه روی اقیانوس بودم و ساحل را که کم کم از نظر ناپدید می‌شد تماشا می‌کردم. وقتی کره روی دریا رسید، چند «یاعو» به دنبالش افتادند. بعضی‌هاشان گاهی روی نرده ایوان می‌نشستند و باعث می‌شدند بالون کمی پایین برود. بعضی هم می‌رفتند بالای بالون می‌نشستند که این کار باعث نگرانی من می‌شد. می‌دانستم پارچه‌ای که برای مقاومت در برابر انواع حوادث و فشارها تهیه شده در مقابل یاعونباید آسیب پذیر باشد، ولی این منظره که یاعوها با چنگالهای تیز و کشیده و با آن سرعت بر روی بالون من فرود می‌آمدند از ترس نفسم را بند می‌آورد.

در یانوردان همیشه به من می‌گفتند که پیدا شدن یاعوها را باید به فال نیک گرفت و می‌گفتند که همیشه با خالی کردن ظرفهای آشغال و پس مانده غذاها در آب از آنها استقبال می‌کنند. ولی من در روز اول سفر پس مانده غذایی نداشتم تا برای آنها در آب بریزم. از طرف دیگر نمی‌توانستم غذای خودم را گه آنهمه برایم با ارزش بود به آنها بدهم. پس ناچار بودم از خیر فال نیک بگذرم و آنها را گرسنه بگذارم.

خانه من در بالون جای راحتی بود و جز در وسط روز که آفتاب بالای سر بود بقیه مواقع می‌توانستم توی یکی از ضلعهای ایوان بنشینم و خودم را در آفتاب گرم کنم. برای مطالعه فرصت خوبی بود. توی

صندلی راحتی می‌نشستم و پایم را روی نرده می‌گذاشتم و کتاب می‌خواندم. زندگی لذت بخشی بود.
(وقتی پروفیسور این جملات را گفت، سایر کاشفان از روی حسرت آه عمیقی کشیدند.)



در سه روز اول آشغاله‌هایم را نگاه داشتم و ظرف آشغال را جایی گذاشتم که باد بوی آن را به من نرساند. صبح روز چهارم بوی آشغالها غیرقابل تحمل شده بود. وقتی با بالون پرواز می‌کنید طبیعی است که باد پشت سر شما است. اما چون باد سریعتر از بالون حرکت می‌کند بوها را به جلو می‌راند و پخش می‌کند. پس در روز چهارم بوی آشغالها چنان زننده شده بود که احساس کردم دائم دارم توی بوی آشغال سفر می‌کنم، و این موضوع شرایط نامطبوعی به وجود آورده بود. اما در همان موقع اتفاق عجیبی افتاد. ابرهای باران‌زا درست بالای سر من تشکیل شد و باران شروع به باریدن کرد. باد، باران را به اتاق می‌کوبید و وضع بدی پیش آورده بود. به فکر افتادم که آشغالها را پایین بریزم. با یک دست دماغم را گرفتم و با دست دیگر سطل زباله را خالی کردم. گره بلافاصله اوج گرفت و از میان ابرهای بارانی رد شد و دوباره توی آفتاب قرار گرفت. وقتی از بالا به ابرهای باران‌زا نگاه کردم نفس تازه‌ای کشیدم و احساس کردم که کم و بیش بر اوضاع مسلط هستم.

شبها در اتاق بالون خیلی لذت بخش بود. حرکت آرام بالون و دسک بیادی نرم، شرایط مناسبی برای یک خواب راحت فراهم می‌کرد. اوایل شب را در ایوان خانه به مطالعه ستاره‌ها می‌پرداختم. فکر می‌کنم می‌توانم صادقانه اعتراف کنم که پرواز چند روزه‌ام بر روی اقیانوس آرام بهترین روزهای زندگی‌ام بود. همه چیز به خوبی و مطابق برنامه پیش می‌رفت. شستشوی لباس و ظروف از طریق غوطه دادن آنها در آب اقیانوس رضایت بخش بود. بالا کشیدن لباس خیس مرا کمی خسته می‌کرد، ولی در عوض این خشنودی را داشتم

که وقتی لباس را بالا می‌کشیدم تقریباً خشک شده بود. ماهیگیری از چنان ارتفاعی چندان موفقیت‌آمیز نبود. بالا کشیدن ماهی بانگ پانصد متری آنهم توسط ماهیگیری مثل من خیلی سخت بود. خیلی از ماهیها قبل از اینکه بفهمم از چه نوعی هستند از قلابم می‌افتادند. من با قدم زدن در ایوان پاهایم را ورزش می‌دادم. دستهایم با کار ماهیگیری و رختشویی به اندازه کافی ورزش می‌کرد.

عصر روز پنجم یک کشتی ماهیگیری کوچک را دیدم. این اولین آثار حیات بود که بعد از ترک سانفرانسیسکو می‌دیدم. متوجه شدم که بالون به زودی از بالای آن رد خواهد شد. سعی کردم علامت بدهم. کمی «مورس»^۱ بلد بودم، بنابراین آینه را برداشتم و این پیام را مخابره کردم:

من پروفیسور شرمان، اهل سانفرانسیسکو هستم و همه چیز به خوبی پیش می‌رود.

کشتی ماهیگیری از قرار معلوم ژاپنی بود و سرنشینان آن به کندی این جواب را مخابره کردند: «انگلیسی بلد نیست!»

چه بهتر! من می‌خواستم تنها باشم و با کسی در تماس نباشم. این اولین نشانه زندگی بود که پس از پنج روز می‌دیدم، که آن هم نتوانست با من تماس برقرار کند؛ بهتر که نتوانست. همه چیز بر وفق مراد بود.

روز ششم عالی بود؛ آرام و بی حادثه. ظرف آشغالم دوباره داشت حضورش را نشان می‌داد، ولی وضعش خیلی افتضاح نبود.

خانمها و آقایان، روز هفتم فاجعه آمیز بود. این روز را تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. این روز آغاز حادثه ای بود که خواب و



خیال مرا در مورد یک سال ماندن در هوا برهم زد. اولین چیزی که صبح آن روز وحشتناک دیدم لگه‌ای بود در افق که چیزی جز خشکی نمی‌توانست باشد. خشکی، در روز هفتم! پس من می‌بایست با سرعتی تصورناپذیر پرواز کرده باشم. آنچه من انتظار داشتم این بود که باد مرا به این سمت و آن سمت ببرد و لاقلاً یک ماه بدون دیدن هرگونه خشکی، چه در ساحل آسیایی اقیانوس آرام و چه در ساحل آمریکایی آن، در هوا سرگردان باشم؛ ولی چیزی که در آن دوردست دیده می‌شد لگه کوچکی بود که وقتی جلوتر رفتم شکل یک جزیره آتشفشانی به خود گرفت؛ جزیره‌ای که قسمت اعظمش کوهستانی بود و ستونی از دود آهسته از آن به آسمان می‌رفت.

بعد، نمی‌دانم از کجا سرو کله یاعوها پیدا شد. همانها که در سانفرانسیسکو مرا بدرقه کرده بودند. انگار همان یاعوها بودند که حالا یک کمیته استقبال درست کرده و به پیشواز من آمده بودند. آن‌هم درس‌زمینی که حتی حاضر نبودم شکلش را بینم.



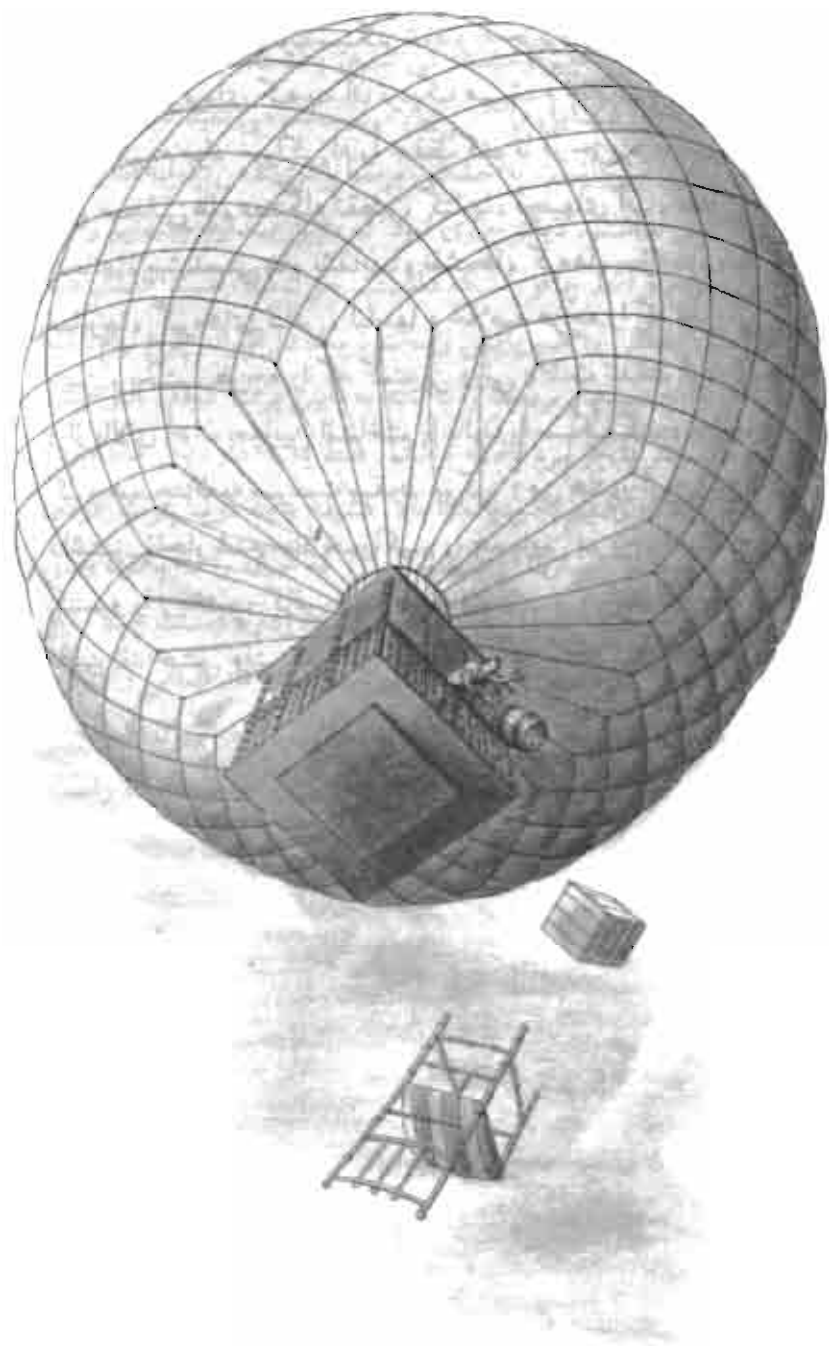
به محض اینکه یاعوها را دیدم آشغالهایم را پایین ریختم. این فکر ظاهراً باید فکر خوبی می بود؛ زیرا هم به یاعوها غذا می دادم و هم اینکه ارتفاع می گرفتم تا هر چه بیشتر از این خشکی بدمنظر فاصله بگیرم. اما آنچه پیش آمد چیزی نبود که من می خواستم. یاعوها باولعی بیش از حد به طرف غذایی که برایشان ریخته بودم شیرجه رفتند. اما یکی از آنها بوقلمون پخته و دودی مرا که یک هفته آن را نپکه داشته بودم بلند کرد و بالای بالون برد تا با خیال راحت بخورد. بقیه یاعوها که دنبال تکه های کوچکتر غذا شیرجه رفته بودند برگشتند و دیدند که رفیقشان بالای بالون برای خودش جشن گرفته. اینجا بود که سروصدای زیادی به راه افتاد و جنگ سختی بر سر بوقلمون من درگرفت. همه اینها از اختیار من خارج بود و تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که توی ایوان این طرف و آن طرف بروم و خدا خدا کنم که بلایی به سر بالونم نیاید. به نرده تکیه دادم و به بالا نگاه کردم. یک یاعو آهسته بالای بالون دور می زد. سرش مثل عقابی که شکارش را از بالا زیر نظر گرفته باشد به پایین خم شده بود. این دیگر



وحشتناک بود. من به فکر آوردن تفنگ نیفتاده بودم. این یاعویک دور بر فراز بالون پرواز کرد و بعد شیرجه رفت. از قرار معلوم لاشه بوقلمون را هدف گرفته بود. آیا به لاشه رسید یا نه، نمی‌دانم. یاعوها روی بالون دعا و سروصدای زیادی راه انداخته بودند. به نظرم رسید که همه آنها فوری پراکنده شدند — بعد صدای شومی به گوشم رسید، صدای یک یاعو که در فضایی با هوای رقیق به حالت خفگی بال می‌زد و غارغار می‌کرد.

در روز هفتم سفر، که برایم به اندازه یک سال بود، بالونم به اندازه یک یاعوسوراخ شده بود.

چیزی نمانده بود که قلبم از کار بیفتد. هیچ امکان نداشت که بتوانم بالا بروم و سوراخ را تعمیر کنم. فقط یک راه داشتم: سعی کنم که روی جزیره پایین بیایم. از ارتفاع بالون مرتب کاسته می‌شد. خیلی زود متوجه شدم با آن سرعتی که داشتم پایین می‌آمدم قبل از اینکه به جزیره برسم توی دریا می‌افتم. شروع کردم به بیرون



انداختن وسایل تا بالون سبکتر شود و به جزیره نزدیکتر شوم. چون از طبیعت جزیره ای که به آن نزدیک می‌شدم اطلاعی نداشتم، اول سعی کردم مواد خوراکی ام را حفظ کنم تا در جزیره گرسنه نمانم. میز، صندلی ها، دستگاه تقطیر، کتابها، قوطیهای آب، سطل زباله، فنجانها، پیشدستی ها، بشقابها، نقشه ها، کره ها، حوله ها، شانه ها، صابونها، گیره های لباس، لباسها و خلاصه هر چه را که خوردنی نبود پایین ریختم. هر چه را که کمترین وزنی داشت تندتند از در، پنجره و از بالای ایوان به پایین انداختم تا بالون را سبک کنم، با وجود این کره همچنان به سرعت سقوط می‌کرد و من هنوز از جزیره فاصله داشتم. ناچار شدم مواد خوراکیم را هم پایین بریزم. اول قوطیهای کنسرو را ریختم. کافی نبود. میوه و سبزی و گوشتهای پخته را هم پایین انداختم. وقتی به پایین نگاه کردم دیدم که بیش از چهل متر با

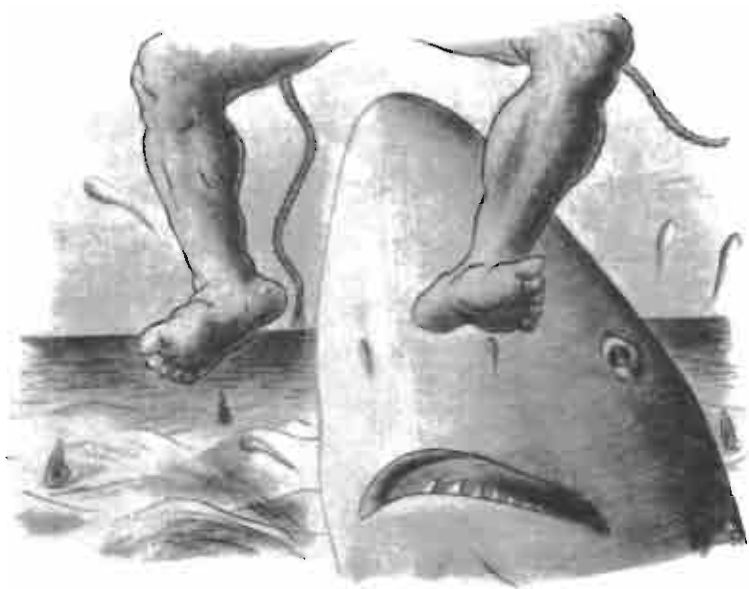


آب فاصله ندارم درحالی که هنوز بیشتر از یک کیلومتر از جزیره فاصله داشتم. بعد متوجه چیز وحشتناکی شدم. یک دسته کوسه دنبال من می آمدند و خوراکیهایی را که پایین می ریختم می بلعیدند. معنی اش این بود که یا می بایست به خشکی برسم یا توی دهن کوسه ها بیفتم. دیگر امیدی نداشتم. دیگر چیزی نبود که پایین بیندازم جیبهایم را هم خالی کردم و فقط چاقورا نگه داشتم. جز لنگه راست کفشم همه لباسهای اضافی را هم پایین ریختم. بعد در ایوان چرخ زدم. لبه پنجره ها را چسبیدم و نرده ها را با لگد به پایین پرت کردم. هنوز بیش از نیم کیلومتر با جزیره فاصله داشتم. فقط یک کار دیگر مانده بود؛ بالای بام خانه رفتم، نردبان را بالا کشیدم و به دریا پرت کردم. آن وقت با چاقو چهارتا از طنابهایی را که خانه را به بالون وصل می کرد بریدم، سر آنها را محکم به هم گره زدم و دست چپم را از میان حلقه طنابها گذراندم و با دست راست بقیه طنابهایی را که به خانه ام وصل بود پاره کردم. خانه ام سقوط کرد و در میان کوسه ها افتاد و بالون جهش کوچکی به سمت بالا کرد. چاقو و لنگه راست



کفشم را هم انداختم و شروع کردم به دعا کردن. یکی دو دقیقه بعد نوک انگشت پایم به آب خورد و از ترس کوسه‌ها چشمم را بستم. ولی نوک انگشتم فقط یکی دوبار روی آب لغزید و لحظه‌ای بعد روی ساحل افتادم و دیدم که بالون خالی از بارم به نوک یک درخت نخل گیر کرده است.

دیگر نیرویی برایم نمانده بود، تنم از داغی ماسه‌ها می‌سوخت و نمی‌توانستم خودم را از توی آفتاب به سایه بکشانم. فکر می‌کنم همین جا بود که به خواب عمیقی فرو رفتم.





شهروند جدید کراکاتوا

شاید چهارپنج ساعت بعد احساس کردم که کسی آهسته مرا تکان می‌دهد. چشمم را باز کردم. بدنم از تابش آفتاب و داغی ماسه‌ها سرخ شده بود. وقتی به بالا نگاه کردم دیدم کسی بالای سرم خم شده، شانه‌هایم را تکان می‌دهد و باز زبان و لهجه خودمان می‌گوید: بلند شوید آقا! باید چیزی بپوشید و به سایه بروید؛ بلند شوید!

اینکه مردی در یک جزیره آتشفشانی به این خوبی انگلیسی صحبت کند باورکردنی نبود. دوباره چشمم را بستم. به محض اینکه پلکم را روی هم گذاشتم احساس کردم باز کسی شانه‌ام را تکان می‌دهد و با همان صدا می‌گوید: بیدار شوید؛ بیدار شوید. شما توی آفتاب خوابیده اید.

سرم را تکان دادم و دوباره چشمم را باز کردم. مردی بالای سرم زانو زده بود. وقتی من بلند شدم و نشستم او از جا برخاست. مقداری لباس در دست داشت و خودش هم لباس عجیبی پوشیده بود. این مرد یک بومی نبود و قیافه اش هم به کاشفان و سیاحان نمی‌خورد. به نظر

می‌رسید یکی از اشراف خوش‌پوش پاریسی است که در این جزیره آتشفشانی به ظاهر متروک گم شده. لباس سفید خوش‌دوخت مخصوص صبح را به تن داشت. شلوارش راه‌راه و کراواتش سفید و کلاهش چوب‌پنبه‌ای بود. کت و شلواری که به طرف من دراز کرده بود درست مثل لباس خودش بود، منتها به اندازه من.

پرسیدم: آیا من مرده‌ام؟ اینجا بهشت است؟

جواب داد: نه، دوست عزیز. اینجا بهشت نیست؛ جزیره

«کراکاتوا» در اقیانوس آرام است.

(وقتی پروفیسور شرمان اسم کراکاتوا را برد موجی از هیجان سرتاسر سالن را دربرگرفت. همین اواخر در سراسر جهان پخش شده بود که بر اثر بزرگترین انفجار آتشفشانی همهٔ اعصار نیمی از جزیرهٔ کراکاتوا به هوا رفته است.)

در همان حال که داشتم کت و شلوار سفیدی را که به من داده بود می‌پوشیدم گفتم: ولی من همیشه فکر می‌کردم که کراکاتوا غیرقابل سکونت است. شنیده بودم که کوه آتشفشانی امکان نمی‌دهد کسی در جزیره زندگی کند.

مرد گفت: کراکاتوا درست همینجاست. و ما در این جزیره زندگی می‌کنیم خیلی خوشحالیم که مردم دنیا اینجا را غیرقابل سکونت می‌دانند. زود باشید لباستان را بپوشید.

شلوار راه‌راه و پیراهنی را که آن مرد محترم به من داد پوشیدم. پیراهن، سردستهای آهارزده، جلوسینهٔ آهارزده و یقه جداگانه داشت. به خودم زحمت ندادم که یقه را به دور گردن ببندم. آستینهایم را هم بالا زدم و به مرد گفتم: راه‌یفتیم. راهنمایی کنید.

مرد کراکاتوآیی گفت: بفرمایید؛ اما با این وضع نمی‌توانید به ملاقات ما بیایید. آیا شما به همین شکل به دیدار مردم محترم سانفرانسیسکو، نیویورک، لندن یا پاریس می‌روید؟ زود باشید آستینتان را پایین بیاورید، یقه را بزنید و کت و جلیقه را هم بپوشید. هنگام گفتن این جملات لبخند می‌زد تا نشان دهد که قصد بدی ندارد و فقط می‌خواهد مرا با آداب مردم کراکاتوآ آشنا کند. بعد ادامه داد: می‌دانم که در سایر جزایر اقیانوس آرام خیلی عادی است که ریششان را نتراشند، سرشان را اصلاح نکنند، مثل اردک لباس بپوشند و پیراهنهای زمخت به تن کنند؛ ولی ما در اینجا آداب ظریفتری داریم. شما، آقا، اولین کسی هستید که به دیدار ما می‌آید. من مطمئنم که شما از شیوه زندگی ما و سایر چیزهایی که در این جزیره می‌بینید خوشتان خواهد آمد. به هر حال امیدوارم که خوشتان بیاید، چون ما می‌خواهیم اینجا را کاملاً مخفی نگاه داریم و بنابراین نظر من این است که شما بقیه عمر مهمان ما باشید.

درحالی‌که او صحبت می‌کرد من به اطاعت، آستینهایم را پایین کشیدم. او یک جفت دکمه سردست به من داد که گیره‌هایش از چهار قطعه الماس به اندازه لوبیا درست شده بود. چند تا قهقهه الماس هم داد که به جلو پیراهنم بزنم. بعد یک آئینه کوچک جلوی من گرفت تا گره کراواتم را درست کنم. وقتی کلاه را به سر گذاشتم احساسات متفاوتی داشتم. فکر می‌کردم بی‌شک این مسخره‌ترین وضعی است که خودم را در آن می‌یابم. اما بیشتر به اینکه گفته بود باقی عمر مهمان مردم کراکاتوآ باشم فکر می‌کردم. با این احساسهای متفاوت بود که به آن مرد اطمینان دادم که کاملاً تحت تأثیر قرار



گرفته ام.

مرد گفت: بسیار خوب، پس بیایید. اول باید کوهمان را به شما

نشان بدهم.

از میان جنگل کوچکی از درختهای نخل رد شدیم. این جنگل مثل تمام جنگلهای جزایر اقیانوس آرام انبوه و دست نخورده بود. میزبان من توی این جنگل به شیوه ای خاص جلو می رفت. پاچه شلوارش را بالا می گرفت و پایش را بلند می کرد و دقیقاً جایی می گذاشت که ترکیب لباسش به هم نخورد. با آنکه لباس من عاریه بود احساس می کردم که باید به همین اندازه دقت کنم. فکر می کنم منظره خنده داری بود: دو مرد محترم شیک پوش با کت و شلوار سفید از میان جنگل با نوک پا پیش می رفتند.

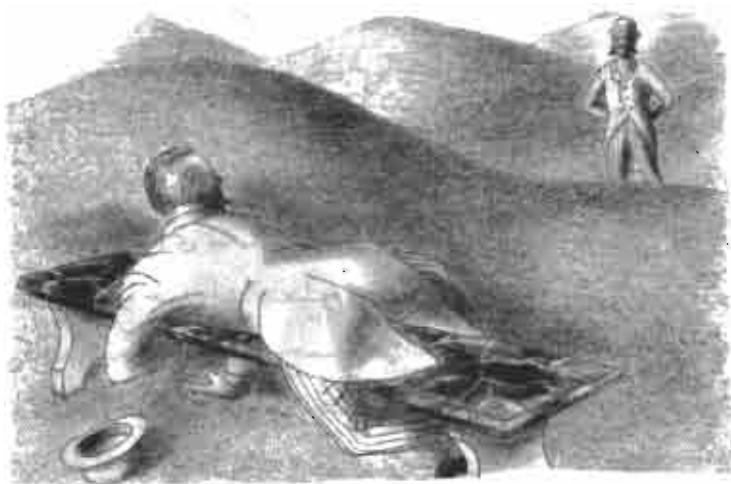
ناگهان در محیط دور و بر ما تغییر چشمگیری پیدا شد. همان طور که به کوه نزدیک می شدیم از انبوهی جنگل کاسته می شد تا اینکه به کلی از جنگل خارج شدیم. اینجا به جای ریشه های خودرو، سرخسهای بلند، درختهای انجیر هندی و گیاهان جنگلی، خودم را در میان علفزار می یافتیم که از ظاهر و بویش پیدا بود که تازه چمنهایش را چیده اند. معلوم بود که به اینجا حسابی رسیدگی می کنند؛ انگار که زمین چمنی در انگلیس است. دور و اطراف، بوته ها و درختهای کوچکی هم وجود داشت که آنجا را به صورت یک باغ استوایی در باغ وحشهای بزرگ در آورده بود. خیلی از این وضع تعجب کردم و تعجبم را به همراه گفتم. برایم توضیح داد که در همه جا به زمین، بوته ها و درختها رسیدگی می کنند؛ فقط حاشیه جنگل را در همه طرف جزیره دست نخورده باقی می گذارند تا اگر کشتی از اینجا رد شد جزیره غیر مسکون به نظر برسد.

حدود صد متر مانده به پای کوه روی یک نیمکت نشستیم. من از فرصت استفاده کردم و به معرفی خودم پرداختم.

— نام من پروفسور ویلیام شرمان است. و دستم را به طرف او دراز کردم. او با من دست داد و گفت: من مستر «اِف» هستم.

پرسیدم: چی! مستر اِف؟

— فقط مستر اِف. در این باره بعداً توضیح می دهم. دلیل اینکه پیشنهاد کردم روی این نیمکت بنشینیم این است که به کوه نزدیک شده ایم. کوه امروز صبح تمام وقت آرام بود. این امر کمتر پیش می آید. به ندرت بیش از یک ساعت آرام می گیرد. وقتی کوه غررش را شروع می کند احساس می کنید تمام جزیره در زیر پای شما می لرزد.



در برخورد اول این وضع برای شما ترسناک و نامطلوب است. برای همه ما اینطور بود. مدتی طول می‌کشد تا به کوه عادت کنید. عادت کردن به کوه مثل عادت کردن به دریاست. مسافرانی که با کشتی مسافرت می‌کنند در دریای طوفانی حالشان به هم می‌خورد؛ درست همانطور که ما قبلاً هنگام غُرش کوه حالمان بد می‌شد. البته با این حرف فقط می‌خواهم شما را آگاه کرده باشم تا از این پدیده نترسید. هرچه به کوه نزدیکتر شویم لرزش زمین شدیدتر است.

این توضیح انگار علامتی به کوه بود تا شروع به غرش کند؛ چون همینکه از روی نیمکت بلند شدیم و به راه افتادیم صدایی که همچون رعد خفه‌ای بود به گوشمان خورد. این صدا که ظاهراً از زیر پایمان برمی‌خاست بلند و بلندتر شد و سطح زمین ناگهان شروع به لرزش کرد. من به طرف نیمکت دویدم، آنرا بغل کردم و با تمام

نیرونگه داشتم. به مستراف نگاه کردم. آنجا ایستاده بود و دوستانه به من لبخند می‌زد. او مثل یک بطری که توی موج آب افتاده باشد به آرامی بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. زمین زیرپای ما شکاف برنداشت و از هم باز نشد. در آن موقع به نظرم رسید که ایستادن بر روی زمین کراکاتوآ مثل این است که آدم سواریک جانور عظیم الجثهٔ ماقبل تاریخ شده باشد. پوستهٔ زمین مثل پوست جانور عظیم الجثه ای که راه برود جمع می‌شد و کشیده می‌شد.

مستراف با دست به من اشاره کرد که راه بیفتم. او خیلی عادی آنجا ایستاده بود؛ درست مثل اینکه روی زمین سفت ایستاده؛ جز اینکه فقط بالا و پایین می‌رفت. وقتی راه افتادم مثل مستها تلوتلو می‌خوردم. در فاصلهٔ نیمکت تا مستراف چهار بار افتادم. برای اینکه شرمندگی ام تکمیل شود همینکه به او رسیدم یکهو بالا آوردم. از زمین بلندم کرد و زیر بغل مرا گرفت. وقتی دوباره راه افتادیم محکم زیر بغلم را نگه داشته بود و مرا مثل مستها راه می‌برد.

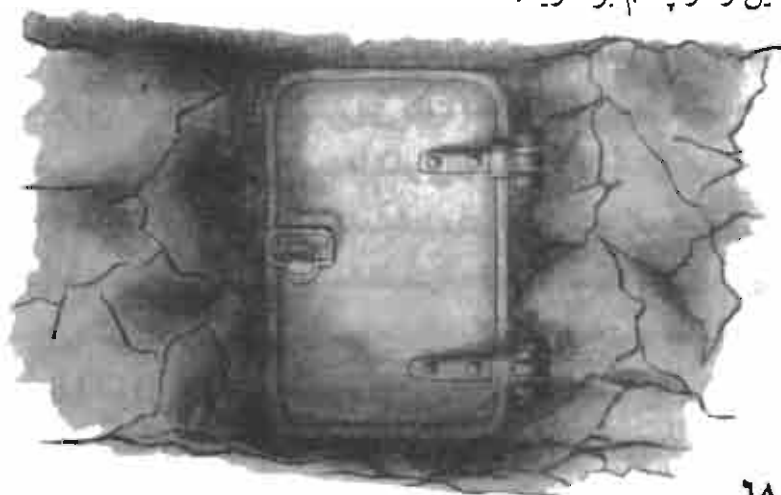
— حالا فهمیدید چرا کراکاتوآ را غیر قابل سکونت می‌دانند؟

— بله، خیلی هم خوب فهمیدم.

— این یکی از شگفتیهای طبیعت است. طبیعت در اینجا از نادرترین گنجینهٔ خود با بیشترین دقت محافظت می‌کند. هر ساله در سایر جزایر اقیانوس آرام صدها نفر برای صید مروارید از کف دریا جان خود را از دست می‌دهند. بشر برای مروارید بهای گرانی به طبیعت می‌پردازد. این آتشفشان غرنده قرنهاست که بشر را از این جزیره می‌ترساند و فراری می‌دهد. کوه بی‌ثبات و خطرناک و خوفناک در پای خود معدنی دارد، و من حالا شما را به این معدن

می برم.

با مشکلات زیادی که تمامش ناشی از ناتوانی من در قیاس با
مسترف بود سرانجام به پای کوه رسیدیم. ناگهان متوجه شدم روی
قطعه زمینی ایستاده ایم که اصلاً لرزش ندارد. به جرأت می توانم
بگویم که خیلی احساس راحتی کردم. نیمکت دیگری در این قطعه
زمین بی جنبش بود که من با عجله دویدم و روی آن نشستم. به
چشم اندازی که هنوز می لرزید نگاه کردم و به صدای غرش رعد آسای
آب گوش دادم. خیلی زود فهمیدم که به این چشم انداز حتی نگاه
نمی توانم بکنم. نگاه کردن به چمنهای موج و نخلهایی که خم و
راست می شدند دوباره حالم را به هم زد. مسترف لحظاتی کنار من
نشست و بعد پیشنهاد کرد حرکت کنیم. مرا پای دیواره کوهستان برد
که فاصله چندانی با نیمکت نداشت. این دیوار یک مدخل داشت
که با در چوبی و قدیمی یک کشتی پوشانده شده بود. مسترف از
جیبش دوتا عینک با شیشه های تیره بیرون آورد. یکی را به من داد و
گفت: این را لازم دارید. تا زمانی که در معدن هستیم به هیچ وجه
این را از چشم برندارید.

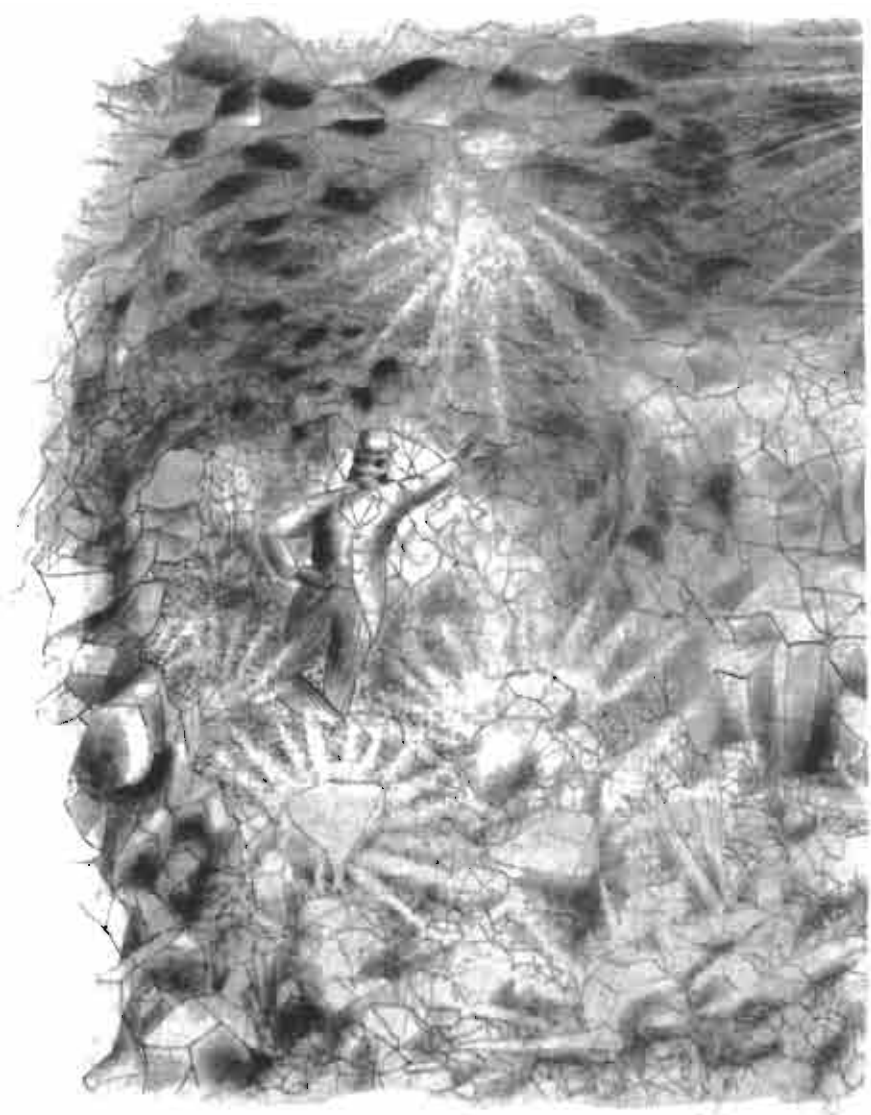


من عینک را به چشم زدم. مستراف در کهنه را باز کرد و از من خواست که دنبالش بروم.

به محض اینکه وارد معدن شدم، فهمیدم چرا زمینی که لحظه‌ای قبل رویش بودیم نمی‌لرزد. فهمیدم که چرا دیوارهای دوروبرم نمی‌لرزد؛ چرا سقف بالای سرم و زمین زیرپایم نمی‌جنبند، و چرا در این سرزمین پرغرغش و پرتپش این تکه زمین، آرام و بی‌حرکت است. خانمها، آقایان، دیوارها، سقف و کف معدن تماماً از سخت‌ترین ماده معدنی، یعنی الماس خالص، شفاف و خیره‌کننده بود. تا غوزک پایم در ریگ الماس فرو رفته بود. کف معدن پر بود از قلوه‌سنگهای درشت الماس. اگر الماس معروف «یونکر» را توی این معدن می‌انداختید پیدا کردنش به همان سختی بود که پیدا کردن یک دانه نمک در کیسه شکر. این الماسها خالصترین شکل ممکن را داشتند و آماده تراش بودند. همه آنها از کربن خالص متبلور تشکیل شده بودند و هیچ نوع ناخالصی و رگه نداشتند.

گیج شده بودم. من معدنهای مشهوری مثل معدن نمک لهستان و غار بلور برمودا را دیده یا درباره‌شان خوانده بودم. اما اینجا معدنی بود که هزاران بار درخشانتر و بهت‌انگیزتر بود. یک صحنه از قصه پریان بود که صورت واقعیت گرفته بود.

در میان الماسها به این طرف و آن طرف می‌رفتم. مشت مشت از آنها برمی‌داشتم و می‌گذاشتم که الماسهای ریز از لای انگشتانم بیرون بریزد. با دوتا از الماسهای سنگین که به اندازه توپ تنیس بودند شعبده‌بازی کردم. ناگهان احساس کردم حرکاتم به کار بچه‌ای شباهت دارد که در یک مغازه شیرینی فروشی رها شده





باشد.

پرسیدم: ممکن است مقداری از اینها را بردارم؟ (صدایم می‌لرزید).

— حتماً. اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید جیبهایتان را پر کنید. ولی یک لحظه با من بیرون بیایید.

من با اشتیاق تمام جیبهایم را پر کردم. نور خورشید در مقایسه با درخشش و نورافشانی الماسهای معدن بی‌رنگ به نظر می‌رسید. حتی وقتی عینکهای تیره را از چشم برداشتیم باز همان آسمان آبی را خاکستری می‌دیدیم.

در لحظات اول نمی‌توانستم رنگها را در آن چشم انداز استوایی تشخیص دهم. اما کم کم چشمم به نور معمولی خورشید عادت کرد و دوباره علفهای دوروبرمان سبز و آسمان بالای سرمان آبی شد.

مستراف به نیمکت کنار معدن اشاره کرد و گفت: بنشینید. می‌خواهم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم. شما فکر می‌کنید که فرود آمدن شما در این جزیره کاملاً تصادفی بود. تنها چیزی که تصادفی بود این بود که باد در جهت کراکاتوا بود و شما را به اینجا آورد. این که یک یاعوی گرسنه شیرجه رفت توی بالون شما و مجبورتان کرد که در اینجا فرود آید ممکن است یک تصادف به حساب بیاید؛ اما اگر این اتفاق هم نیفتاده بود من با این تپانچه بالون شما را سوراخ سوراخ می‌کردم. بنابراین در هر حال شما ناچار روی این جزیره فرود می‌آمدید — مگر اینکه در یک تغییر ناگهانی، جهت باد شما را به جای دیگر می‌برد. اگر شما از روی کراکاتوا می‌گذشتید اولین کسی بودید که از اینجا رد می‌شدید و در این صورت خانه‌های

ما را در جزیره می‌دیدید. ساختمانها، پارکها، وزمین بازی ما را می‌دیدید. آنوقت شما به مردم دنیا می‌گفتید که در کراکاتوآ آدمهایی زندگی می‌کنند. خوب، این چیزی نیست که ما از آن خوشمان بیاید. یکی از پسر بچه‌ها، پسر مستر «بی»، امروز صبح زود شما را دیده بود. مرا با یک تپانچه به ساحل فرستادند تا مطمئن شوم که در اینجا فرود می‌آیید؛ و به این خاطر همه مرا انتخاب کردند که یکی از بهترین شکارچی‌های اینجا هستم. شما معدن الماس ما را دیدید— یعنی یکی از آنها را دیدید. اما قطعه زمینهای کاوش نشده دیگری هم در پای کوه هست که ارزشی ندارند. حالا متوجه شدید که چرا باید مهمان دائمی ما باشید؟

گفتم: بله، کاملاً.

— بعداً، وقتی فرصت کافی داشتید که روی این موضوع به دقت فکر کنید، مطمئنم که دلتان نمی‌خواهد کراکاتوآ را ترک کنید. داشتن یک سهم در معدن کراکاتوآ ثروت و قدرت افسانه‌ای به همراه دارد. حالا شما در معدن سهیم هستید؛ برای اینکه مالکیت معدن به‌طور برابر متعلق به تمام کسانی است که از وجود آن اطلاع دارند. ما می‌توانستیم برای حفظ اسرار اینجا شما را بکشیم؛ ولی خوشبختانه بین ما کسی قاتل نیست.

بنابراین حالا که شما اینجا هستید به خودی خود شهروند کراکاتوآ نیز هستید. شما در معدن سهم دارید. اگر امکان می‌داشت الماسهایی را که سهم شماست در سایر کشورها خرج کنید، با در نظر گرفتن بهای امروزی الماس، می‌توانستید در تمام عمرتان روزی یک میلیارد دلار پول خرج کنید. ولی اگر سهم خودتان از این الماسها را باریک

کشتی کنید و با خودتان به کشورهای دیگر ببرید مرتکب اشتباه وحشتناکی شده‌اید. حتماً می‌دانید که علت گرانی الماس، کمیابی آن است؛ خالی کردن یک کشتی الماس در هریک از بندرهای جهان قیمت آن را به شدت می‌شکند؛ آن وقت ارزش الماس از هر چیزی پایین‌تر می‌آید و بار شما احتمالاً بیش از یک محموله شیشه شکسته ارزش نخواهد داشت.

هرسال مردان کراکاتوا به تعدادی از کشورهای خارجی سفر می‌کنند. هر بار به یکی از کشورهای جهان. بعداً درباره جزئیات این سفرها با شما صحبت خواهم کرد. هریک از ما یک قطعه الماس نسبتاً کوچک را برمی‌داریم و آنرا در شهرهای بزرگ به الماس‌تراشان می‌فروشیم. اوایل فکر می‌کردیم که لازم است در مورد حفظ اسرار معدن قسم بخوریم. ولی بعداً دیدیم که این کار ضرورتی ندارد. وقتی به یک کشور دیگر بروید و به خوبی این مسأله را درک کنید، شما در آنجا به ثروت افسانه‌ای خود در کراکاتوا فکر می‌کنید و قدرتی را که الماس در کشورهای دیگر دارد تشخیص می‌دهید و متوجه می‌شوید که فاش کردن راز کراکاتوا بازار الماس را زیرورو می‌کند. این است که حتی نام اقیانوس آرام را بر زبان نمی‌آورید، چه رسد به معدن الماس کراکاتوا. آنوقت تنها ترس شما این است که مبادا در خواب چیزی از زبان شما بپرد.

لحظه‌ای قبل از من پرسیدید آیا ممکن است مقداری الماس بردارید. بله، هر چه می‌خواهید بردارید. در روزهای اول طبیعی است که دلتان بخواهد مقداری از آنرا بردارید. ما آنقدر به الماس عادت کرده‌ایم که به آن دست نمی‌زنیم. الماس در اینجا برای ما ارزشی

ندارد. هرکدام از ما حدود صد برابر وزارت دارایی ایالات متحده ثروت داریم. ولی در اینجا جایی برای خرج کردن آنها نیست؛ پس آنها را در معدن باقی می‌گذاریم.

حرفهای مستراف باعث شد کمی احساس حماقت کنم. باشرمندگی به معدن رفتم و آن الماسها را که حداقل نیم میلیون دلار قیمت داشت توی معدن ریختم. ذهنم مغشوش بود. اضطراب ناشی از سقوط، ارزش زمین، و این معدن باورنکردنی تمام نیرویم را تحلیل برده بود. حالا زمین از لرزش بازایستاده بود. ظاهراً هرروز به مدت کوتاهی از این وقفه‌ها پیش می‌آمد. مستراف به تعدادی خانهٔ عجیب که در مسافتی دورتر دیده می‌شد اشاره کرد و گفت: این دهکدهٔ ماست. ما باید به آنجا برویم.

من از ترس اینکه مبادا زمین دوباره شروع به تکان و لرزش کند به صورت دو، از نیمکتی به نیمکت دیگری پیش می‌رفتم. مستراف دنبال من می‌آمد و به کار من می‌خندید. وقتی سرانجام به خانهٔ مستراف رسیدیم کاملاً از پا افتاده بودم.

از مستراف پرسیدم: ممکن است مرا مستقیماً به اتاق هدایت کنید؟ احساس می‌کنم هیچ‌جانه‌های امروز برایم کافی است. فکر می‌کنم بعد از یک خواب خوب، برای روبرو شدن با شگفتیهای این جزیرهٔ افسانه‌ای آمادگی بیشتری خواهم داشت.

مستراف اتاقم را به من نشان داد، لباس خواب و مقداری غذا برایم آورد و شب بخیر گفت. از او تشکر کردم، غذایم را توی رختخواب خوردم و کمی بعد به خواب عمیقی فرو رفتم.



علامت کاراکانوا

تابه ای که روی آتشفشان می بینید نشان حکومت رستورانی جزیره است

حکومت غذا

صبح فردای آن روز بعد از یک خواب آرام و سنگین بیدار شدم. می‌دانستم که شب را خوب و راحت خوابیده‌ام برای اینکه اصولاً آدم خوشخوابی هستم و اگر اشکالی پیش نیاید خوابهای خوش هم می‌بینم! شبهایی که خوابم بد است اغلب دچار کابوس می‌شوم. آن شب خواب دیدم که روی دشکم در بالون خوابیده‌ام. وقتی بیدار شدم و دیدم که در یک رختخواب سایبان دار و در یک اتاق بسیار مجلل با اسباب اثاثیه‌ای به سبک قصر لویی چهاردهم هستم. می‌توانید حدس بزنید که چقدر تعجب کردم. کاغذ دیواری اتاق من رنگ آبی روشن داشت و گلهای سوسن بر آن نقش شده بود. پرده‌ها از مخمل قرمز بود و با خورشیدهایی طلایی که نشانه‌ای از دربار مجلل لویی چهاردهم بود آراسته شده بود. شب قبل اصلاً متوجه وضع اتاق نشده بودم. وقتی شامم را در نور شمع می‌خوردم دیده بودم که در یک رختخواب سایبان دار نشسته‌ام؛ ولی چون از پیشامدهای آن روز خیلی خسته بودم خیال می‌کنم ذهنم اتاق را به صورت یکی از خوابگاههای مهاجرنشینهای آمریکایی درآورده بود تا به جسم



خسته ام آرامش ببخشد؛ من به این نوع خوابگاهها در کشورم بسیار
علاقه مند بودم.

بلند شدم و لباس پوشیدم. لباسی را که دیروز فقط چند ساعتی به
تن کرده بودم و کمر چروک شده بود برداشته بودند و به جای آن
یک دست لباس کاملاً نو گذاشته بودند. این لباس کاملاً مطابق
سلیقه ام بود. وقتی لباس می پوشیدم مستر اف در زد و وارد شد.

احوالپرسی کردیم و به او اطمینان دادم که شب خیلی راحت خوابیده‌ام. در همین موقع صدای غرشی از طرف کوه بلند شد. رفتم کنار پنجره و دیدم که زمین دوباره شروع به لرزش کرده است؛ اما با شدت دیروز بالا و پایین نمی‌رفت، بلکه مثل مزرعهٔ شخم شده شیار برمی‌داشت. مستر اف توضیح داد که در دهکده به خاطر اینکه بیشترین فاصله را با کوه دارد لرزش زمین خیلی کم است. پرسیدم درحالی‌که زمین لرزش دارد چرا خانه‌ای که ما در آن هستیم تکان نمی‌خورد. جوابی که داد خیلی جالب بود.

— انجیل به ما می‌آموزد که خانه‌هایمان را بر روی پی‌های سنگی بسازیم. ما به این نتیجه رسیده‌ایم که در کراکاتوآپی بنا حتی از اینهم باید محکم‌تر باشد. خانه‌های ما بر روی پی‌هایی از تخته‌سنگهای الماس ساخته می‌شود. حالا برویم صبحانه بخوریم. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتیم متوجه شدم که خانهٔ مستر اف تماماً به سبک دورهٔ لویی چهاردهم نیست، بلکه در هر قسمت آن از بهترین سبکها و سلیقه‌های فرانسوی در دورانهای مختلف استفاده شده.

وقتی از در خارج شدیم، برگشتم تا از بیرون به نمای خارجی آن نگاهی بیندازم. این ساختمان درست مثل عمارت «پتی تریانون»^۱ در قصر ورسای بود. همان عمارتی که من معماریش را خیلی می‌پسندیدم. وجود چنین عمارتی در یکی از جزایر کوچک اقیانوس اطلس مثل یک رؤیای باورنکردنی بود.

به سایر ساختمانها در آن دوروبر نگاه کردم. همه‌شان عجیب و افسانه‌ای بودند. همان‌طور که بر روی زمین موج تلو تلو می‌خوردم و پیش

می‌رفتم این خانه‌ها را دیدم: عمارتی شبیه به ساختمان جورج واشنگتن در «تپهٔ ورنون»^۲. کلبه‌ای شبیه به کلبه‌های انگلیس با بام کاهگلی؛ یک ساختمان هِرمی چینی با معماری خیلی ظریف؛ ساختمانی با معماری هلندی؛ نمونهٔ کوچکی از هتل «شفرد» در قاهره؛ و حدود ده پانزده ساختمان دیگر که هر کدام نمونه‌ای از معماری یکی از ملت‌ها بودند. حالا داشتیم به طرف کلبهٔ بریتانیایی می‌رفتیم. وارد کلبه شدیم و به یک اتاق غذاخوری رفتیم که حدود هشتاد نفر در آن مشغول صرف صبحانه بودند. وقتی وارد اتاق شدیم مستر اف با صدایی بلند و رسا اعلام کرد: خانمها، آقایان؛ اجازه می‌خواهم پرفسور شرمان، شهروند جدید کراکاتوآ را به شما معرفی کنم.

از من استقبال گرمی شد. همه از جایشان بلند شدند و کف زدند. بعد همه مردها آمدند و با من دست دادند. من به ترتیب با آقای مستر «آ»، مستر «بی»، مستر «سی»، تا مستر «ک» دست دادم. ظاهراً میزبان من در این کلبهٔ بریتانیایی مستر بی بود. او مرا به نشستن دعوت کرد. نشستیم و من بلافاصله رو کردم به مستر اف و گفتم: آقای بی قبل از اینکه بیش از این گیج شوم، اگر اشکالی ندارد، خواهش می‌کنم از اول شروع کنید و تاریخ کراکاتوآ را برایم تعریف کنید. ممکن است لطف کنید و بگویید که چطور این انسانهای محترم اینجا جمع شده‌اند؟ ممکن است بفرمایید چرا هریک از ساختمانهای شما یک معماری جداگانه دارد؟ و چرا این دو خانه‌ای که تاکنون دیده‌ام هر دو اتاق غذاخوری خیلی بزرگ دارند؟ ممکن است بگویید چرا اسم همهٔ این آقایان از حروف الفبا

گرفته شده؟ هرگز فکر نمی‌کردم که در هیچ جای دنیا چنین آداب عجیبی بتواند وجود داشته باشد.

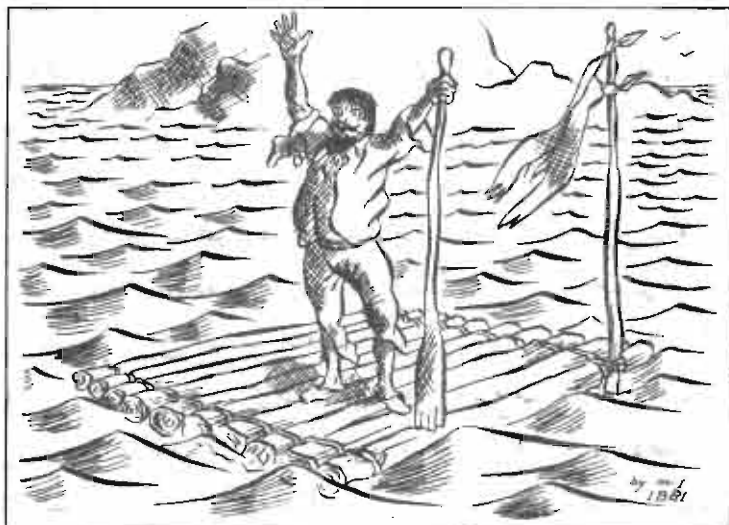
مستر اف خندید و گفت: اول اجازه بدهید کمی صبحانه بخوریم. پشت میز عظیمی رفتیم که روی آن توی سینه‌های بزرگ نقره‌ای مقدار زیادی قلو، گوشت بره و گوشت خوک، که همه به مطبوع‌ترین کیفیت طبخ شده بودند، چیده شده بود. غذایمان را برداشتیم و به میز خودمان برگشتیم. آنوقت مستر اف داستان کراکاتوا را برایم تعریف کرد:

— هشت سال قبل، یک ملوان جوان، که اکنون به مستر «ام» معروف است، بر اثر یک توفان شدید در نزدیکی جزیره کراکاتوا دچار کشتی شکستگی می‌شود. او با وضع جسمی نسبتاً خوبی به جزیره می‌رسد. سایر سرنشینان کشتی همگی در اقیانوس غرق شده بودند. وقتی می‌بینند زمین زیرپایش می‌لرزد، می‌فهمند که در وحشتناک‌ترین جزیره، یعنی در کراکاتواست. اول نمی‌خواست به کوه نزدیک شود، برای اینکه می‌دانسته فعالیت آتشفشانی کوه موجب تکان خوردن زمین جزیره است. اما توی ساحل هم نمی‌توانسته بماند، چونکه بر اثر باد شدید، توفان شنی به وجود آمده بود که ممکن بود نابودش کند. بی‌آنکه زیاد فکر کند به جنگل پناه می‌برد و برای اینکه هرچه بیشتر از ساحل دور شود در جنگل پیش می‌رود و خود به خود به کوه نزدیک می‌شود. او اوقات بدی را می‌گذراند؛ چون هم شاخه‌های درختها و بوته‌ها بر اثر باد خم و راست می‌شدند و او را شلاق می‌زدند، هم تکانهای شدید زمین او را بالا و پایین می‌انداخت. همان‌طور که توی تاریکی به حالت خزیده جلو می‌رود

به قطعه زمینی می‌رسد که لرزش نداشته. در جستجوی پناهگاه چشمش به سوراخی می‌افتد و خیال می‌کند که دهانهٔ یک غار است. به داخل سوراخ می‌خزد و در جایی که تقریباً لرزشی نداشته با ناراحتی می‌خوابد.

صبح که از خواب بیدار می‌شود خود را در معدن الماس می‌یابد و طبیعتاً اولین چیزی که به فکرش می‌رسد این بوده که چگونه با کوله‌باری از الماس کراکاتوا را ترک کند و به جهان متمدن برسد. در آن زمان خروج از کراکاتوا کار سختی بوده. خارج شدن از جایی که کسی جرأت نمی‌کند به آن نزدیک شود گاهی محال به نظر می‌رسد؛ اما این مشکل از جهت دیگر سبب امر خیری می‌شود. برای اینکه به او فرصت می‌دهد تا به زندگی در کراکاتوا عادت کند و متوجه شود که در اینجا هم می‌توان زندگی کرد. ضمناً مرتب به این موضوع فکر می‌کند که چطور می‌شود به بهترین وجه از ثروت کراکاتوا بهره‌گرفت.

یک ماه طول می‌کشد تا بتواند برای خودش یک «گلک» بسازد؛ چون او هیچ ابزاری نداشته. یک الماس تیز از معدن برمی‌دارد و از آن به عنوان تبر استفاده می‌کند. تبر زمختی بوده، اما هرگز نیاز به تیز کردن نداشته. ساختن گلک را تمام می‌کند و یک روز عصر که یک کشتی را از دور می‌بیند به دریا می‌زند. او چهار قطعه الماس با خود برداشته بود: سه قطعه به اندازه یک مهره و یک قطعه به اندازه یک توپ تنیس. ناخدای کشتی او را می‌بیند و نجاتش می‌دهد. این کشتی به طرف ایالات متحده می‌رفته. مسترام داستان وحشتناکی از زندگی در کراکاتوا می‌سازد و برای ناخدا تعریف می‌کند؛ اما برای



ترساندن ناخدا نیازی به این حرفها نبوده؛ چرا که او هیچ قصد رفتن به کراکاتوآ را نداشته.

وقتی مسترام به سانفرانسیسکو می‌رسد، سه قطعه از الماسهای کوچک را در سه جای متفاوت به سه نفر از دلالهای الماس به قیمت هر قطعه ده هزار دلار می‌فروشد. بعد بیست خانواده را نشان می‌کند— بیست خانواده‌ای را که در اینجا می‌بینید— و از الماس درشت به عنوان طعمه‌ای استفاده می‌کند تا آنها را به این جزیرهٔ افسانه‌ای بیاورد. او این خانواده‌ها را با دقت زیادی دست‌چین کرد. او برای خانواده‌هایی که انتخابش می‌کرد دو شرط گذاشته بود:

الف— یک پسر و یک دختر بین پنج تا هشت سال داشته باشد.

ب— به یکی از رشته‌های هنری یا علمی مثل نقاشی، نویسندگی، موسیقی، معماری یا پزشکی علاقمند باشد.

داشتن این شرایط نه تنها آیندهٔ نسل بعدی شهروندان کراکاتوآ را تضمین می‌کرد، بلکه به اعتقاد او، آدمهای خلاق در یک جزیرهٔ

متروک کمتر احساس کسالت می‌کردند و آسانتر از عهده شریط غیرعادی برمی‌آمدند و برای بنای یک میراث فرهنگی نیرومندتر آمادگی بیشتری داشتند.

مسترام با سه هزار دلار از پولهایی که از بابت فروش سه قطعه الماس کوچک به دست آورده بود یک کشتی خرید. مسترام ملوان بود. او در کشتی خود به مردان دیگر هم آموزش داد و همه را با فن ملوانی آشنا کرد. بعد از مدت کوتاهی همه ما کارهای مختلف مربوط به کشتیرانی را یاد گرفتیم. بعد وسایل لازم خانواده‌هایمان را بار کشتی کردیم و به راه افتادیم. این قضیه به هفت سال پیش برمی‌گردد.

کراکاتوا بین جاوه و سوماترا قرار دارد و یکی از سه جزیره ظاهرأ غیرمسکون به نامهای «ورلاتن»، «لانگ» و کراکاتواست. جزیره ورلاتن مانع می‌شود که خلیج کوچک کراکاتوا از سوماترا دیده شود و به علاوه این خلیج را هم در برابر امواج محافظت می‌کند. نقشه ما این بود که در این خلیج کوچک لنگر بیندازیم و این کار را نیمه شب انجام دادیم.

سال اول زندگی ما در کراکاتوا خیلی وحشتناک بود. با دیدن معدن همه ما تا اندازه‌ای آزمند شده بودیم. هیچ راهی برای تقسیم معدن وجود نداشت جز آنکه آن را به بیست سهم تقسیم کنیم. اوراق سهام عبارت از بیست برگ کاغذ بود که روی هر یک نوشته شده بود دارنده آن سهمی برابر با دیگران دارد. ظاهرأ در آن زمان اسیر چنان آزی بودیم که هر یک از ما می‌خواست به تنهایی صاحب همه معدن باشد. بعضی از خانواده‌ها از میان معماران و بنایان انتخاب شده

بودند. آنها برای خود کلبه‌های ساده‌ راحتی ساختند و زندگی عادی در پیش گرفتند. بقیه ما یا روی زمین می‌خوابیدیم یا توی پناهگاه- معدن. ما از معماران تقاضا کردیم که برای ما هم خانه بسازند. آنها گفتند در صورتی این کار را می‌کنند که ما سهم خود را در معدن به آنها بدهیم. اول قبول نکردیم، اما بعد پس از چند ماه زندگی مشقت بار در فصل بارانی به این نتیجه رسیدیم که همه باید برای خود کلبه‌هایی داشته باشیم. ما سهم خود را در معدن به چهار خانواده معمار و بتا دادیم و آنها برای ما کلبه ساختند. و در عوض مالک تمام معدن شدند.

وقتی همه‌مان خانه‌دار شدیم به فکر راهی برای بردن الماس‌هایمان به شهر خود افتادیم. در کراکاتوا چیزی نبود که بخریم. ما از گیاهان پربرکت جزیره تغذیه می‌کردیم. در اینجا هوا، گرم، مرطوب و یکنواخت است. به خاطر آتشفشانی بودن جزیره، خاک سرشار از اسید فسفریک و پتاسیم است، و همه چیز در اینجا خوب رشد می‌کند. بعد از چندی یکی از خانواده‌ها یک رستوران باز کرد. این فکر خوبی بود. چهار خانواده‌ای که صاحب تمام معدن بودند دلشان می‌خواست قدرت خود را نشان دهند. اما در اینجا راهی برای به مصرف رساندن ثروت خود نداشتند. برای رفتن به کشورهای دیگر هم راهی جز استفاده از کشتی مشترک وجود نداشت. برای راندن کشتی نیاز به این بود که از تمام خانواده‌ها استفاده شود و هیچ کدام از خانواده‌های بی سهم حاضر نبودند خانواده‌های صاحب الماس را به ایالات متحده برگردانند. خانواده‌های صاحب الماس تصمیم گرفتند قدرت خود را به این صورت نشان دهند که هر شب در رستوران



غذا بخورند. از آن طرف صاحبان رستوران هم برای غذای خود قیمت‌های سرسام‌آوری تعیین کردند. فکر کنم سه وعده غذا در برابر هر سهم. به این ترتیب فکر رستوران داری تأثیر خود را به جا گذاشت. به زودی یک خانوادهٔ دیگر رستورانی باز کرد که کمی بهتر از رستوران قبلی بود، و بعد یک خانهٔ دیگر تبدیل به رستوران شد و بعد از مدت کمی همهٔ خانه‌ها تبدیل به رستوران شدند و سهام معدن بار دیگر به‌طور برابر بین همه تقسیم شد. بعد از حدود چهارماه رقابت شدید که طی آن همه‌مان آشپزهای بی نظیری شده بودیم متوجه شدیم که همه سهم خود را پس گرفته‌ایم و خیلی هم راضی هستیم. هرخانه‌ای در انواع خاصی از غذا مهارت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود، و ما تصمیم گرفتیم که به مناسبت به دست آوردن مجدد سهامان جشنی بگیریم و مهمانی بزرگی ترتیب دهیم و هر یک از خانواده‌ها هم با غذای خاص خودش در مهمانی شرکت کند. مهمانی ما بسیار مجلل بود و در پایان آن یک قانون اساسی برای حکومت کراکاتوا تدوین کردیم.

قانون اساسی ما یک قانون اساسی غیرعادی است، و به موجب آن نوعی حکومت رستورانی برقرار شده. بیست خانواده در جزیره زندگی می‌کنند که هرکدامشان یک رستوران را اداره می‌کنند. طبق قانون اساسی هر خانواده باید به نوبت یک روز غذای تمام افراد را در رستوران خود تهیه کند. به این صورت هر خانواده در هر بیست روز فقط یک روز کار می‌کند و با انواع متنوعی از غذاها سایر خانواده‌ها را غذا می‌دهد.

— خانمها، آقایان، تازه فهمیدم که چرا هر دو تا خانه‌ای که داخل آنها را دیده بودم ظاهراً شکل رستوران را داشتند. بعد از مستر اف پرسیدم که نام الفبایی خانواده‌ها از کجا آمده.

مستر اف گفت: خیلی ساده است. در اینجا، دور میدان دهکده، بیست رستوران یا خانه هست که آنها را با حروف الفبا نامگذاری کردیم. خانه اولی شد «ای»، دومی بی، سومی سی و همینطور تا بیستمی که شد «تی». بعد هم نام هر خانواده‌ای مطابق با رستورانش تغییر یافت. مثلاً در رستوران ای. آقای ای، همسرش خانم ای. پسرش «ای-۱» و دخترش «ای-۲» زندگی می‌کنند، و در رستوران بی آقای بی، خانم بی، «بی-۱» و «بی-۲» زندگی می‌کنند. قضیه به همین سادگی است.

— آیا چیز غیرعادی دیگری در قانون اساسی شما هست؟

— ما برای خودمان تقویم خاصی داریم. این تقویم هم یک تقویم رستورانی است. در این تقویم ماه‌ها کوتاهتر است. در کراکاتوا هر ماه بیست روز دارد و برای هر روز نام یکی از خانواده‌ها را تعیین کرده‌ایم. مثل روز ای، روز بی، روز سی و الی آخر. سال

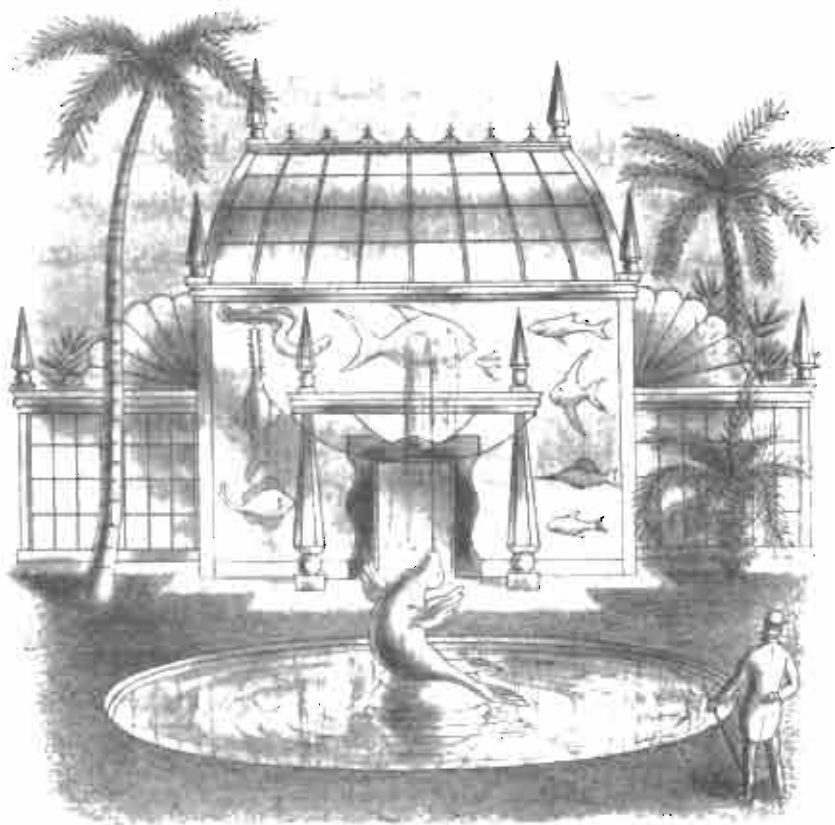
کراکاتوا هم هیجده ماه دارد. در هر یک از روزهای ماه همگی در یکی از رستورانها غذا می‌خوریم. در روزی در رستوران ای غذا می‌خوریم، در روزی در رستوران بی و همین‌طور تا آخر. هر خانواده فقط در روز مربوط به خود کار می‌کند.

— خوب، این منطقی است. ولی به من بگویید چطور شد که رستورانها این قدر با هم متفاوتند؟ شما به من گفتید که همه خانواده‌ها اهل سانفرانسیسکو هستند و آن‌طور که من می‌بینم همه‌تان آمریکایی هستید، درحالی‌که این رستورانها همانقدر متنوع و متفاوت هستند که غرفه‌های ملل گوناگون در نمایشگاههای بین‌المللی.

— ما در اینجا همه آمریکایی هستیم. شکل بین‌المللی رستورانها برای این است که به روزهای ما تنوع بدهد. در مراحل اول زندگی در اینجا وقتی متوجه شدیم که می‌توانیم تحت حکومت رستورانی زندگی سعادت‌مندی داشته باشیم رستورانها را به سبکهای مختلف ساختیم تا هر روز بدانیم که در روزهای بعد چه غذاهای مخصوص و دلپذیری در انتظار ما است. ما آمریکاییها ذائقه‌های متفاوتی داریم، بنابراین قرار گذاشتیم که هر رستوران غذای یکی از ملت‌های دنیا را تهیه کند. این قرار را هم بر اساس حروف الفبا تنظیم کردیم. خانواده ای رستوران آمریکایی دارد و بهترین غذای آمریکایی را ارائه می‌دهد شما الان در رستوران خانواده بی غذا می‌خورید که رستورانی انگلیسی (بریتانیایی) است. خانواده دی رستوران دانمارکی دارد. و همین‌طور تا خانواده تی که یک قهوه‌خانه ترکی را اداره می‌کند.

— و شما، مستراً رستوران فرانسوی دارید؟

— بله، کاملاً واضح است.



پرسیدم: آیا رستوران کراکاتوآیی هم هست؟
 — طبیعی است. توسط آقای «کی» اداره می‌شود و تخصصش در
 غذاهای بومی است. غذاهای مخصوص مثل نانِ تهیه شده از درخت
 نان، شیر گرفته شده از تنه نخل شیر؛ همچنین نارگیل، موز، و
 میوه‌های نشاط آور؛ و عالی‌تر از همه ماهیهای خوشمزه‌ای که در
 اقیانوس فراوان یافت می‌شود. ما نمی‌دانستیم سبک معماری رستوران
 کراکاتوآ باید چه جوری باشد، ناچار یک سبک خاص اختراع
 کردیم. این رستوران را با آجرهای بلوری ساخته‌ایم که نشانه معدن

آلماس این جزیره است. در داخل بیشتر این بلورها ماهیهای کمیاب و رنگارنگ استوایی کار گذاشته ایم. برای اینکه چندین ماه منبع اصلی غذایی ما همین ماهیها بودند. در واقع این ساختمان مثل عمارتی به نظر می‌رسد که از قالبهای یخ و ماهیهای تازه درست شده باشد. در روزهای گرم تابستان غذای خانوادهٔ کی خیلی می‌چسبد.

پرسیدم: خانوادهٔ «اس» چه رستورانی را اداره می‌کند؟

— یک رستوران «اسمورگاسبرد» سوئدی.

— خانواده «آر» چطور؟

— رستورانی به سبک چایخانه‌های روسی دارند.

— چه جای جالبی است این جزیره! من از حالا منتظر رسیدن

روز «آی» هستم برای اینکه اسپاگتی را خیلی دوست دارم.

— رستوران ایتالیایی آقای آی بهترین اسپاگتی را درست می‌کند.

— شما ماههای سال را هم نامگذاری کرده‌اید؟

— بله، تا حدی؛ ولی نام ماههای سال ما کاملاً فصلی و وابسته

به ذخیرهٔ مواد غذایی ماست. مثلاً ما الان مقدر زیادی بره در اختیار

داریم، بنابراین با رأی گیری از همهٔ خانواده‌ها این ماه را ماه «بره»

نامیدیم. از همهٔ رستورانها خواسته شده که در لیست غذایی شان

گوشت بره را هم اضافه کنند. امروز روزی از ماه بره است؛

بنابراین ما در رستوران بی بریانی بریتانیایی می‌خوریم؛ ولی این نوع

بریانی کمی سفت است. من در روزاف روز خودم — تصمیم دارم

گوشت بره را سرخ کنم و به آن سس برانز بزنم؛ شاید هم گوشت بره

را در پیاز بخوابانم و بریانی تُردی درست کنم. در روزتی رستوران

ترکی کباب ششلیک می‌دهد که در آن تخصص دارد. ششلیک

گوشت بره است که به سیخ فلزی کشیده می‌شود و روی آتش پخته می‌شود. البته رستورانهای ما انواع گوشتها را دارند ولی در ماه بره حتماً غذایی هم دارند که با گوشت بره درست شده باشد.

من گفتم: هر چه بیشتر درباره کراکاتوآ می‌شنوم بیشتر به آن علاقمند می‌شوم. فقط یک چیز دیگر هست که مایه تعجب من است. شما وسایل مورد نیازتان را از کجا فراهم می‌کنید؟ این همه مصالحی که در ساختمانهایتان به کار رفته از کجا آورده‌اید؟

— این نتیجه مستقیم حکومت رستورانی است. ما در اینجا آنقدر خوشبخت هستیم که هرگز به سرمان نمی‌زند اسرار معادن الماس کراکاتوآ را فاش کنیم. ما دیگر برای تصاحب خودخواهانه معدن جنگ و جدالی نداریم و این است که پی‌درپی به کشورهای خارجی سفر می‌کنیم. هیچ وقت هم به یک کشور واحد مسافرت نمی‌کنیم. محض احتیاط گاهی هم کشتیمان را می‌فروشیم و یک کشتی دیگر می‌خریم. با یک مشت الماس که از کف معدنمان برمی‌داریم می‌توانیم هر بار کشتیمان را از چیزهایی که لازم داریم پُر کنیم. ساختمان آخرین خانه‌های ما در همین اواخر تکمیل شد. هفت سال طول کشید تا این خانه‌ها را ساختیم. ما با کار تدریجی و طولانی و با زحمت بسیار بالاخره موفق شدیم که این خانه‌ها را بسازیم.

پرسیدم وضع من چه می‌شود؟ من تازه به اینجا آمده‌ام و خانواده هم که ندارم. آیا من هم باید نامم را عوض کنم؟ فکر می‌کنید من هم باید شروع به ساختن رستوران کنم؟ از طرفی دلم نمی‌خواهد نظم و قانون شما را نقض کنم و از طرف دیگر ساختن یک رستوران دیگر

هم تقویم شما را خراب می‌کند. به نظر شما من باید چه کار کنم؟
 مستر اف گفت: متأسفانه باید بگویم که شما وضعی ویژه، ولی
 از جهتی بسیار دلپذیر دارید؛ یعنی اینکه مهمان دائمی ما هستید.
 شما می‌توانید تا وقتی که دوست دارید در خانه من باشید یا اینکه
 دور بچرخید. در مورد غذا هم شما می‌توانید از تقویم ما پیروی کنید و
 هر روز با ما غذا بخورید. وقتی یک خانواده برای هشتاد نفر غذا
 درست می‌کند اضافه شدن یک نفر اصلاً مشکلی ایجاد نمی‌کند. و اما
 در مورد عوض کردن نام: من چنین توصیه‌ای به شما نمی‌کنم. چون
 شما رستوران ندارید نیازی هم به این نیست که یکی از روزها را به
 نام شما نامگذاری کنیم. دیگر این که بیست و یکمین حرف الفبای
 انگلیسی حرف یو (U) است. و تلفظ این حرف با تلفظ کلمه
 (You) به معنی شما یکی است. این شباهت در تلفظ برایتان موجب
 مشکلاتی می‌شود. مثلاً اگر کسی از پشت سر صدا بزند: «هی،
 یو.» شما نمی‌دانید اسم شما را صدا زده یا اینکه به کس دیگری
 گفته: «هی با شما هستم». یا اگر کسی از شما بپرسد شما کی
 هستید؟ «مجبورید جواب بدهید: «من شما (یو) هستم». یا وقتی
 که کسی دارد به دوستش می‌گوید: «من خواهم امشب شما را
 بینم» نمی‌فهمید که مقصود گوینده U است یا You. خلاصه یونام
 بدی است و شما را به دردسر می‌اندازد.

من خندیدم و با مستر اف موافقت کردم که به نامم کاری نداشته
 باشم. بعد مستر اف گفت که می‌خواهد یکی از عجیب‌ترین خانه‌ها
 را به من نشان بدهد. او گفت این خانه، خانه مستر ام است که
 رستوران مراکشی را اداره می‌کند. او نه تنها کراکاتوآ را کشف کرده

بلکه راههای دلپذیرتر کردن زندگی را هم پیدا کرده. خانم ام پرستار
است و بچه‌های آنها، ام - ۱ و ام - ۲ ذهن خلاقیتی دارند. حالا
بیایید تا جالب‌ترین خانه دنیا را به شما نشان بدهم.





عجایب خانه مراکشی

وقتی داشتیم به طرف خانه مسترام می‌رفتیم برای اینکه بدانم شهروندان کراکاتوا با وقت اضافی شان چه می‌کنند، از مستراف پرسیدم: شما گفتید که مسترام فقط آدمهای مبتکر و خلاق را برای آوردن به اینجا انتخاب کرد. گفتید که آدمهای خلاق انتخاب شدند تا در جزیره کوچکی مثل اینجا احساس کسالت نکنند. آیا واقعاً احساس کسالت نمی‌کنید؟ شما طبق قانون اساسی خودتان نوزده روز از ماهتان را بیکارید و در این روزها کاری ندارید که بکنید. آیا از این وضع احساس کسالت می‌کنید یا اینکه چیزی شما را سرگرم نگه می‌دارد؟

— ما هم در اینجا مثل مردم سایر نقاط جهان برای خودمان مشغله داریم، جز اینکه معدن الماس باعث شده که زندگی ما در سطح بالاتری قرار گیرد. معمولاً در کشورهای دیگر مشغول بودن یعنی تلاش برای تأمین زندگی، و ساده‌ترین معنای تأمین زندگی هم یعنی فراهم کردن غذا و سرپناه. حکومت رستورانی نیازهای غذایی ما را تأمین می‌کند؛ بنابراین ما خلاقیتمان را صرف این می‌کنیم که

سرپناهمان را تا آنجا که ممکن است عالی تر بسازیم. برای ساختن هر یک از این خانه‌ها که می‌بینید وقت زیادی صرف کرده‌ایم. ما از هر کشور یکی از ساختمانهایی را که به نظرمان زیباترین شاخص آن کشور محسوب می‌شد انتخاب می‌کردیم و بعد شروع می‌کردیم به ساختن نمونه آن در اینجا. مثلاً خانه من خیلی شبیه پتی تریانون است. من نقشه تفضیلی آن را از یکی از مغازه‌های کوچک در ورسای خریدم. ما سنگها را دادیم در فرانسه تراش دادند و بعد آنها را بار کشتیمان کردیم و به اینجا آوردیم. همه این سنگها مطابق نقشه علامت و شماره داشتند. به این ترتیب بتایی و معماری ما مثل کار بچه‌هایی بود که با مکعبهای اسباب بازی خانه عروسکی می‌سازند. در سفرهای بعدی وسایل داخلی خانه را خریدیم. و به اینجا حمل کردیم. ما همه خانه‌ها را یکی یکی و به اتفاق هم ساختیم. معماران ما به کار ساختمان خانه‌ها نظارت می‌کردند. نقاشهای ما برای تزئین خانه‌ها کپیه‌هایی از تابلوهای معروف تهیه می‌کردند یا خودشان نقاشی می‌کردند و تابلوهای زیبایی به وجود می‌آوردند. سرگرمی ما همچون ثروتمندترین خانواده‌های دنیا (که دیگر خودمان هم در ردیف آنها بودیم) مبلتان و تزئین هر چه بهتر تک تک خانه‌ها بود. این کار خیلی از ما وقت می‌گرفت.

پرسیدم: آیا در اینجا غذا همیشه خوب است، یا اینکه بعضی از خانواده‌ها، خواه به دلیل تنبلی یا بی‌علاقگی در روز خودشان غذای عادی درست می‌کنند؟

— ظاهراً تا حالا کسی از این کار طفره نرفته است. به محض اینکه شما شروع کردید به اداره یک رستوران، علاقه عجیبی پیدا

می‌کنید که بهترین غذاها را درست کنید. فکر می‌کنم این یک نوع غرور و افتخار است که آدم غذایی بهتر از غذای خانواده‌های دیگر تهیه کند. هر خانواده‌ای می‌داند که در آن روز بخصوص همه برای خوردن غذا به خانه آنها می‌آیند. من همیشه در روز اف سعی می‌کنم ثابت کنم که روز من بهترین روز است. مسئله دیگر این است که همه ما به غذا علاقه مندیم و همیشه به برنامه‌های غذایی روزهای آینده فکر می‌کنیم. اگر من در روز اف غذای بدی تهیه کنم آن وقت باید این ترس را هم داشته باشم که چه بسا دیگران هم همین کار را بکنند و آن وقت ما از لحاظ غذا ماه بدی خواهیم داشت.

گفتم: می‌فهمم چه می‌گویید.

— و در آن صورت همه چیز آن طور که به شما گفتم به خوبی پیش نمی‌رود؛ بخصوص حالا که همه خانه‌های ما ساخته شده. مطمئناً ما در روز خودمان نهایت تلاشمان را به خرج می‌دهیم. ولی اخیراً وقت زیادی را صرف این کرده‌ایم که مطلقاً کاری نکنیم.

فوراً پرسیدم: مگر چه اتفاقی افتاده؟

مستر اف با صدای بلند گفت: هیچ چیز! من خوشحال هستم که می‌بینم شما آدم بیکاری هستید. بعضی از آدمهای به ظاهر فهمیده در کشورهای دیگر این طور فکر می‌کنند که: «بیکاری منشأ خطا کاری است» یا مزخرفاتی از این قبیل! ما بیکاری را به میزانی رشد داده‌ایم که حتی دستهایمان کاملاً نرم و سست شده. تنها کار ما، غیر از آشپزی، این است که سعی کنیم زندگی را برای خودمان و برای همدیگر لذتبخش تر کنیم. خانه‌ای که الآن به دیدنش می‌رویم یکی از آخرین کارهای ماست. این یکی از اولین خانه‌هایی است که

اختراعات جدید ما در آن پیاده شده و در حال حاضر ما مشغول اصلاح و تکمیل آنها هستیم. اگر اختراعات ما در این خانه خوب از کار دربیاید آن را در سایر خانه ها هم پیاده می‌کنیم.

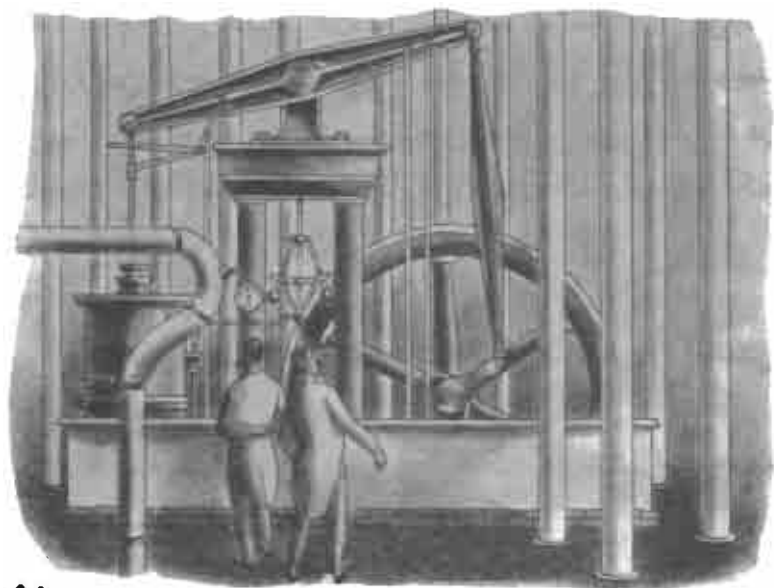
مستر اف ادامه داد: نوع معماری ساده و محکم خانه مراکشی مسترام باعث شد که پیش از همه آن را برای پیاده کردن اختراعات جدیدمان در نظر بگیریم. پیاده کردن ایده‌های جدید در ساختمانی که معماری ساده و سراسر است دارد آسانتر است تا ساختمانی مثل رستوران ترکی مسترتی، که دارای گنبد و مناره و بُرج است. متوجه شدیم که تقریباً همه ما در مورد اختراعاتمان ایده‌هایی داریم که استفاده از آنها مستلزم کار بُرد نیروی محرکه مکانیکی است؛ از این جهت همان اول زیرزمین خانه مسترام را برای شروع کار در نظر گرفتیم. معمولاً زیرزمین خانه‌های ما پر از بشکه‌های نوشابه است. بنابراین در بیرون خانه مسترام زیرزمینی کشیدیم و دیوار آن را با سنگهای الماس پوشانیدیم و بر روی آن طاق زدیم و بشکه‌های نوشابه مراکشی مسترام را به این زیرزمین جدید منتقل کردیم.

بیشتر ایده‌های ما، استفاده از پمپ‌های هیدرولیک برای به حرکت انداختن دستگاه‌های مختلف را ضروری می‌کرد؛ بنابراین اول یک ماشین بخار در آنجا کار گذاشتیم — دیگر رسیدیم. بفرمایید اول شما را به زیرزمین می‌برم.

دم در، آقا و خانم ام و بچه‌هایشان به استقبال ما آمدند و با ما احوالپرسی کردند. از قرار معلوم آنها سر صبحانه چیز زیادی برای صحبت نداشتند و زودتر از ما به خانه برگشته بودند. مسترام بلافاصله فهمید که ما برای بازدید و بررسی به خانه او آمده‌ایم؛ پس بدون

تکلف گفت که خانه‌شان تا هنگام ظهر در اختیار ماست و می‌توانیم هر جا را که دلمان بخواهد بازدید کنیم. بعد هم گفت: من به زیرزمین می‌روم و فشار بخار را بیشتر می‌کنم تا شما بتوانید اختراعات ما را آزمایش کنید.

ما هم دنبال مسترام به زیرزمین رفتیم. در آنجا یک دیگ بخار و یک کوره بود که به تأسیسات گرم کننده‌ای که در زیرزمین خانه‌های آمریکایی پیدا می‌شود خیلی شباهت داشت. مسترام گفت که آتش کردن یک ماشین بخار از راه انداختن یک کوره معمولی دشوارتر نیست. زیرزمین خیلی خوب عایق بندی شده بود؛ برای اینکه مشکل است در یک منطقه استوایی در خانه‌ای زندگی کرد که بالای آن آفتاب و زیرش کوره قرار گرفته باشد. دیگ بخار به وسیله لوله به پیستون‌های یک ماشین بخار غول‌پیکر متصل شده بود و این دیگر چیزی بود که در خانه آمریکاییها دیده نمی‌شد. بقیه زیرزمین پوشیده از انواع میله‌های برنجی و برآقی



بود که از کف به سقف کشیده شده بود. چرخ لنگر ماشین بخار، پمپهای هیدرولیک متعددی را به کار می‌انداخت که ظاهراً موجب بالا و پایین رفتن میله‌های برنجی می‌شدند. ماشین بخار نیز به یک ماشین مولد برق وصل بود. این زیرزمین، جنگلی از وسایل مکانیکی بود که موتورخانه کشتی در برابر آن چیزی به حساب نمی‌آمد. من مایل بودم هرچه زودتر از آنجا خارج شویم، اول برای اینکه سخت بی‌تاب بودم تا ببینم که اینهمه ماشین در آن بالا چه کاری انجام می‌دهد، و دیگر اینکه در اینجا فضا کم بود و نمی‌شد بدون اینکه جایی از آدم بسوزد یا روغنی شود یا دچار شوک الکتریکی شود در آن حرکت کرد. به نظر می‌رسید که مستر اف هم همین احساس را دارد و فقط مسترام و فرزندانش، ام-۱ و ام-۲ بودند که در میان این جنگل برنجی به راحتی این طرف و آن طرف می‌رفتند و صفحه‌ها و تابلوهای مدرج و عقربک دار را کنترل می‌کردند.

وقتی داشتیم از زیرزمین بیرون می‌آمدیم متوجه شدم که دو نوار سفید پارچه‌ای از شکافی در سقف به طرف زیرزمین پایین می‌آید. این نوار پهن پارچه‌ای از داخل یک دیگ بخار بزرگ گذشت و بعد از میان چیزی که می‌بایست نوعی خشک کن باشد که در کارخانه‌های کاغذسازی به کار می‌روند رد شد و از میان یک شکاف دیگر دوباره بالا رفت.

پرسیدم: این دیگر چیست؟

مستر اف گفت: بیایید. اول باید اتاق خواب مسترام و خانمش

را به شما نشان دهم.

ما از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق خواب آقا و خانم ام در طبقه

اول شدیم. این اتاق به شکل عالی و به سبک مراکشی ترین شده بود. البته من صفت عالی را با احتیاط به کار می‌برم، چون که خودم زیاد علاقه‌مند به این سبک نیستم. اما در نظر اول غیر از تزیینات اتاق چیز خاصی توجهم را جلب نکرد.

پرسیدم: در این اتاق از اختراعات خاصی هم استفاده شده؟
مسترف گفت: خانم ام، پرستار بود و مرتب کردن تختخواب پس از مدتی برای پرستارها یک کار کسل کننده می‌شود. اگر دقت کنید متوجه می‌شوید که در بیمارستانهای بزرگ پرستارها وقت زیادی را باید صرف تعویض ملافه‌ها و مرتب کردن تختها کنند. طبیعی است که به زودی این کار برای آنها کسل کننده می‌شود— بخصوص وقتی که ناگهان خود را مثل خانم ام ثروتمند ببینند. ما با اختراع این تختخواب شگفت‌انگیز به کمک خانم ام آمدم. تختخوابی را که می‌بینید ملافه پیوسته و گردانی دارد.



با تعجب پرسیدم: چطوری کار می‌کند؟

مستر اف به طرف میز خانم ام رفت. کشوی بالایی آن را باز کرد و یک دسته فلزی را از توی آن درآورد و آن را در سوراخی که در قسمت جلو تخت بود جا داد و از من خواست که با دقت نگاه کنم. بعد شروع کرد به چرخاندن دسته. با این کار، ملافه روی تخت به گردش درآمد و ضمن اینکه از یک طرف تخت بالا می‌آمد از طرف دیگر آن پایین می‌رفت و از شکاف زیر تخت به پایین کشیده می‌شد.

مستر اف توضیح داد: وقتی من این دسته را می‌چرخانم ملافه از توی شکاف به زیر زمین می‌رود و در آنجا وارد یک دیگ می‌شود و شسته می‌شود. بعد از شسته شدن از داخل یک ماشین خشک کن عبور می‌کند. در مرحله بعد از میان غلطک‌هایی که با بخار گرم می‌شوند گذر می‌کند و اتوم می‌شود. و دست آخر پس از عبور از شکاف سقف و پس از طی یک دور کامل، از طرف دیگر بالا می‌آید و دوباره روی تخت قرار می‌گیرد. هر روز صبح خانم ام دسته را می‌چرخاند تا ملافه به اندازه پهنای تخت بچرخد و به این ترتیب قسمت تازه شسته شده روی تخت قرار بگیرد. این ملافه یکپارچه و گردان به پهنای تخت دارای علامت است. وقتی قسمت شسته شده روی تخت قرار می‌گیرد قسمت شسته نشده پایین می‌رود و وقتی دوباره بالا می‌آید از ماشین رختشویی، ماشین خشک کن و ماشین اتو گذشته است.

گفتم: واقعاً که باور نکردنی است. اما پتوها چی؟

مستر اف گفت: چه می‌گویید دوست من! ما که در اینجا به پتو

احتیاجی نداریم. ما فقط چند کیلومتر با خط استوا فاصله داریم.

گفتم: اوه، درست است. آیا برای سایر اتاقها هم اختراعاتی

کرده اید؟

— بله. هر خانواده اتاقی را برای پیاده کردن اختراعات در نظر گرفته است، گرچه چند خانواده ای هم بیش از یک اتاق را به اختراعات اختصاص داده اند. همه ما به اتاق غذاخوری توجه خاصی داریم. من یکی از این اتاقها را به شما نشان می‌دهم. می‌دانید؛ غذا دادن به هشتاد نفر اگرچه بیست روز یکبار باشد کار آسانی نیست. هر خانواده چهار عضو دارد و بچه‌ها هم کمک زیادی می‌کنند. باوجود این می‌توانید مجسم کنید که آماده کردن یک صبحانه عالی، تمیز کردن میز، آماده کردن نهار، دوباره تمیز کردن میز، شستن ظرفها و باز تهیه شام چه کار پردردسری است. درباره این اتاق غذاخوری چه نظری دارید؟

به اتاقی که تازه وارد آن شده بودیم نگاه کردم. اتاقی بود خیلی بزرگ، ولی کاملاً لخت. کف اتاق تمیز و براق بود و طرح صفحه‌های گردی روی آن دیده می‌شد. یک صفحه گرد بزرگ در وسط بود و چهار صفحه کوچکتر گرداگرد آن. این طرح در بیست جای سالن دیده می‌شد. به دیوارها تصویرهای مختلفی آویخته بودند، تصویرهایی از سواران عرب در حال حمله، و چهره‌های دراویش. سلطانها و صدراعظم‌ها.

جواب دادم: تقریباً شبیه به یکی از سالنهای رقص مراکشی است. اما چرا میز و صندلی ندارد؟
مستر اف گفت: اینطوری بهتر است، پروفیسور شرمان. تمیز کردن اینجا خیلی راحت است. نه میزی هست که لازم باشد زیر آن را تمیز کنید و نه صندلی که جلودست و پای شما را بگیرد.



گفتم: این درست، ولی روی چی غذا می‌خورید؟
 با این حرف مستر اف نگاه تندی به من انداخت و گفت:
 «خوب دقت کنید» و بعد از درخارج شد و به حال رفت و یک اهرم
 بزرگ را جلو کشید. بعد پیش من برگشت و مرا به گوشه سالن برد و
 گفت: حالا به کف سالن نگاه کنید. نگاه کردم. ناگهان
 صفحه‌های کف سالن آهسته آهسته بالا آمد و صفحه‌های بزرگتر
 میزگردی را تشکیل داد و صفحه‌های کوچکتر به صورت چهار
 پایه‌های کوچکی دور میزها قرار گرفت.
 مستر اف گفت: ببینید، تمیز کردن اینجا آسان است. اول
 ام- ۱ و ام- ۲ ظرفها، قاشق و چنگالها و رومیزیها را برمی‌دارند و

بعد مسترام با فشار اهرم میز و صندلیها را پایین می آورد و با کمک همسرش کف سالن را می شوید. به این ترتیب همه چیز به سرعت تمیز می شود و تا نوبت بعد در ماه بعد دست نخورده باقی می ماند.

— آفرین! در سایر اتاقهای این خانه مراکشی چه عجایی هست؟
— اتاق نشیمن به هیچ وجه رضایتبخش نیست؛ ولی اگر بخواهید آن را به شما نشان می دهم.
— خواهش می کنم.

مستراف صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: مستربی، مستر کی، و مستر آروقتی توسط مسترام انتخاب شدند آدمهایی فقیر ولی مخترعانی دانشمند بودند. این سه نفر شیفته قدرت عظیم و کاربرد وسیع نیروی برق هستند. آنها بودند که پافشاری کردند تا به ماشینهای سنگین بخار در زیر زمین مولد برق اضافه شود. فکر می کنم این ثروت عظیم آنها را کمی از خود راضی و مغرور کرده. مسترام می ترسید اتاق نشیمنش را به دست اختراعات آنها بسپارد. او احساس می کند که ایده های این سه نفر، حتی برای جایی مثل کراکاتوا، بیش از حد پیشرفته است. با این حال چاره ای نداشت. او قبلاً همه اتاقهایش را در اختیار خانواده های دیگر گذارده بود تا ایده های خود را در آنها پیدا کنند، بنابراین حس می کرد که مجبور است اتاق نشیمن خود را هم به دست این سه مخترع بسپارد.

— آن وقت آنها با این اتاق چه کار کردند؟

مستراف با لحن کسی که دارد کاریک دیوانه را شرح می دهد آهسته گفت: تمام صندلیها و مبلمان را برقی کردند.

همان طور که وارد اتاق نشیمن می شدیم با تعجب پرسیدیم: برای



چی؟

— آنها می‌گویند برای اینکه آدم بتواند راحت‌تر توی اتاق به این طرف و آن طرف برود. حالا طرز کارشان را به شما نشان می‌دهم.

زیاد مایل نبودم وارد این اتاق برقی شوم، ولی احساس کردم اگر هر جا که مستر اف می‌رود دنبالش بروم تقریباً در امان هستم. صندلیها شکل عجیبی داشتند. اول اینکه روی دسته‌چپ همه‌شان (همه صندلیها دسته‌دار بودند) سکان کوچکی وجود داشت که شبیه به سکان قایق موتوری بود. همه صندلیها چرخ‌دار بودند. از پشت این صندلیها میله‌ای بالا می‌رفت که با چیزی شبیه به یک بُرس فولادی به سقف وصل می‌شد. سقف را شبکه انبوهی از سیمهای برق پوشانده بود.

مستر اف گفت: دانشمندانی که این اتاق را «اصلاح» کرده‌اند

می‌گویند که آدمها برای حرکت دادن صندلیهایشان در اتاق یا بلند شدن از روی صندلی و رفتن به طرف پنجره، قفسه کتاب یا میز برای برداشتن پیپ و چیزهای دیگر وقت زیادی را صرف می‌کنند. آنها می‌گویند آدمها در روز بیش از نیم کیلومتر بیهوده توی اتاق راه می‌روند. این صندلیها از قرار برای این است که این مشکل افراد را آسان کند. آنوقت نشست توی یک صندلی و سکان را جلو خود کشید و گفت: من حالا بدون هیچ زحمتی میز را دور می‌زنم و جلو پنجره می‌روم و در آنجا توقف می‌کنم. دکمه‌ای در انتهای این سکان هست که با فشار آن صندلی به حرکت درمی‌آید. من حالا با این سکان صندلی را به این طرف و آن طرف می‌چرخانم و با برداشتن شستم از روی دکمه صندلی را متوقف می‌کنم. آماده‌اید؟

من با عجله به گوشه اتاق رفتم و گفتم: شروع کنید.

مستراف دکمه سرسکان را فشار داد. صندلی با سرعت سرسام‌آوری میز را دور زد و بعد چنان ناگهانی جلو پنجره ترمز کرد که مستراف از توی صندلی پرت شد بالا و از پنجره شیرجه زد بیرون. وقتی بروس انتهای میله روی سیمهای سقف کشیده می‌شد بارانی از جرقه‌های آبی به اطراف می‌پراکند.

مستراف درحالی که نفس نفس زنان و با نگاهی ترسان خود را از لبه پنجره بالا می‌کشید گفت: می‌بینید، مشکل بتوان این را «اصلاحی» در اتاق نشیمن به حساب آورد.

پرسیدم: چرا سرعت اینها را کم نمی‌کنند؟

— دانشمندانی که این ماشینهای دوزخی را درست کرده‌اند

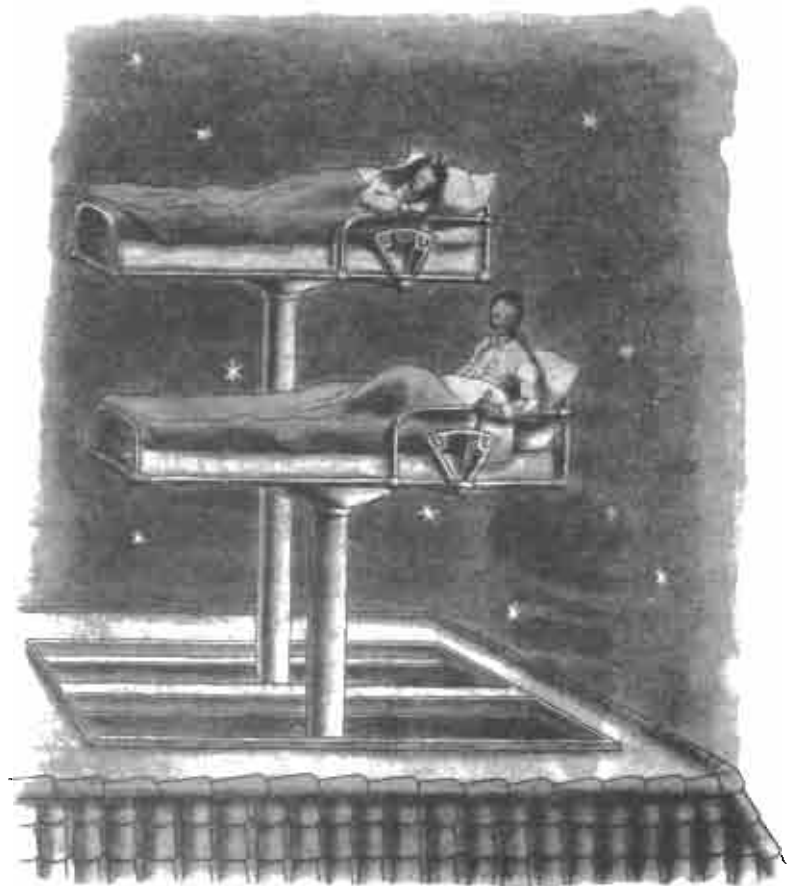
می‌گویند که می‌توانند سرعت آنها را کم کنند. ولی آقا و خانم ام



چنان تجارب غم انگیزی از شوک الکتریکی و ضربه های مختلف داشته اند که اصلاً نمی خواهند صندلی الکتریکی داشته باشند. اما ام-۱ و ام-۲ دیوانه این صندلیها هستند. بنابراین اتاق به آنها واگذار شد و اتاق بازی آنها به صورت اتاق نشیمن آقا و خانم ام درآمد. حالا همه بچه های جزیره اینجا جمع می شوند و ساعتها روی مبلها به این طرف و آن طرف می جهند و جیغ و داد راه می اندازند. کاناپه که برای چهار بچه درست شده از همه سریعتر است. من از فکر اینکه از بچه ها، با این ذهن مکانیکی، در آینده چه به وجود خواهد آمد وحشت می کنم.

من تأیید کردم که این عصر برق که ما در آستانه ورود به آن هستیم واقعاً هم وحشت آور است.

پرسیدم: اتاق خواب ام-۱ و ام-۲ چطور است؟ آیا آنها هم



ملافه یکپارچه و گردان دارند.

مستراف گفت: نه، آنها بعد از دیدن میز و صندلیهای سالن غذاخوری برای خودشان رختخوابهایی به همان سبک طرح کردند. تختخواب آنها آهرمهایی دارد که آنها بالا و پایین می‌برد. اتاق خواب آنها مثل اتاقهای طبقه بالای اغلب خانه‌های مراکشی نورگیر دارد و آنها می‌توانند تختخوابهایشان را تا سقف بالا ببرند و از میان نورگیرها ستارگان را تماشا کنند. در شبهای گرم هم می‌توانند نورگیرها را باز کنند و تختخوابها را تا ارتفاع معینی از سطح بام بالا ببرند. از طرف

دیگر برای حمام کردن می‌توانند تختخوابها را از کف اتاق تا طبقه زیرپایین ببرند. ما داریم تصمیم می‌گیریم که در خانه‌های خود از چه نوع تختخوابی استفاده کنیم؛ تختخواب آقا و خانم ام با ملافه یکپارچه و گردان یا تختخواب بالا و پایین رونده ام - ۱ و ام - ۲؟ تصدیق می‌کنید که هر دو نوع از مزایایی برخوردارند. در این خانه از اختراعات دیگری هم استفاده شده: مثلاً بعضی از اتاقها با دیوار گردان تزین شده‌ای از هم جدا شده‌اند و با فشار یک دکمه می‌توان دیوار را چرخاند و دکوراسیون اتاق را تغییر داد. آشپزخانه‌ها با ماشینهای ظرفشویی و خشک کن مجهز شده‌اند. خلاصه اینکه ما معتقدیم که این خانه تمام وسایل آسایش را دارد. من فقط قسمتهای مهم این وسایل آسایش را به شما نشان دادم.

زیر لب گفتم: اینها واقعاً مرا بهت زده کرده - ولی همان‌طور که داشتم به این چیزها فکر می‌کردم بی‌اختیار به صدای بلند گفتم: من یک بالون‌سوار هستم و باید اعتراف کنم که این نوع زندگی باعث کسالت من می‌شود. مثلاً من تالار آینه سالن غذاخوری شما را، که بسیار شگفت‌انگیز و استادانه درست شده، به آن سالن غذاخوری مکانیزه‌ای که امروز در آن صبحانه خوردیم ترجیح می‌دهم. برای من مایه تعجب است که چرا پیشرفتهای مکانیکی همواره از ذوق و ظرافت دور می‌شوند. با تمام این آرامش و فراغتی که توی این جزیره دارید چرا باید به زندگیتان اینهمه سرعت بدهید؟

مستراف گفت: خیلی از ماها با شما هم عقیده هستیم. هنرمندان همه همین عقیده را دارند؛ ولی دانشمندان برای پیشبرد نظریات خود وسیله دیگری دارند. شما یک بالون‌سوار هستید. اگر

علاقه مند باشید دوتا دیگر از نوآوریهایمان در این جزیره را به شما نشان می‌دهم. یکی از آنها چرخ فلک بالونی است. این چرخ فلک دوتا از ورزشهایی را که بیشتر از همه به طبیعت متکی است، یعنی بالون سواری و قایقرانی، را با هم ترکیب می‌کند و ممکن است که از دیدن آن لذت ببرید. اختراع دیگر چیزی است که زندگی خانواده‌های کراکاتوا به آن وابسته است. من بالون شما - کره - را دیدم و می‌دانم که شما در این زمینه تخصص کامل دارید. مطمئنم از این دو اختراع خیلی خوشتان خواهد آمد.

در این موقع پرفسور شرمان اعلام کرد: خانمها، آقایان قبل از اینکه درباره دو بالون اختراع شده در کراکاتوا برای شما توضیح بدهم می‌خواهم درخواست پانزده دقیقه تنفس کنم. این تنفس به شما امکان می‌دهد تا درباره اختراعاتی که هم اکنون برای شما شرح دادم فکر کنید و به من هم فرصت می‌دهد که کمی استراحت کنم. فکر می‌کنم قست آخر داستان من جالبترین قسمت آن است؛ چون همان طور که در روزنامه‌ها خوانده‌اید جزیره کراکاتوا در ماه گذشته نابود شد و باید بگویم که زمان دیدار من از بالونها به زمان انفجار این جزیره دوست داشتنی بسیار نزدیک بود. از شما به خاطر حوصله‌ای که تا این لحظه نشان داده‌اید تشکر می‌کنم. پانزده دقیقه دیگر برگردید تا درباره این دو اختراع خارق‌العاده و از یک انفجار بزرگ تاریخ برایتان صحبت کنم. متشکرم.

حاضران سه دقیقه از پانزده دقیقه را صرف کف زدن کردند و بعد برای نفس تازه کردن بیرون رفتند. پرفسور شرمان برای خودش یک لیوان آب ریخت، آن را سرکشید، به بالشها لم داد تا از وقت تنفس به

بهترین وجه استفاده کند.



چرخ فلک هوایی

هنگام تنفس، شهردار و سر جراح بیمارستان سانفرانسیسکو با عجله به کنار تخت پروفیسور شرمان رفتند تا جویای حالش شوند. هردو یک صدا پرسیدند: خسته شده اید؟

شهردار گفت: اگر دلتان بخواهد می‌توانید باقی ماجرا را فردا تعریف کنید.

سر جراح پرسید: حالتان چطور است؟ اگر کاری دارید بگویید برایتان انجام دهیم؟

پروفیسور شرمان گفت: حالم کاملاً خوب است.

سر جراح پرسید: می‌خواهید پرستارها آب تُنگ را عوض کنند؟

— لازم نیست، آبش خوب و خنک است.

شهردار پرسید: می‌خواهید کمی نوشیدنی برایتان بیاورم تا کمی سرحال بیایید.

پروفیسور گفت: حالا که اصرار دارید حرفی نیست.

شهردار بدو به دنبال نوشیدنی رفت و سر جراح مشغول مرتب کردن تخت پروفیسور شد. برای همه، حتی برای شخصیتهای مهمی

مثل شهردار و سرجراح واضح بود که آنچه پروفوسور از این تنفس انتظار دارد کمی استراحت است.

شهردار با یک گیلان کوچک برگشت و پروفوسوران را سرکشید. بعد به شهردار و جراح نگاه کرد و گفت: می‌دانید، آقایان. این برای من خیلی جالب است. تا همین یک ماه پیش من یک معلم گمنام ریاضیات بودم که حتی دیدار شما برایم تقریباً غیرممکن بود. حالا شما مثل یک جفت پیشخدمت دوره دیده به من خدمت می‌کنید. من از لطف شما خیلی ممنون هستم. این نشان می‌دهد که بالون سواری چه چیز عالی و عجیبی است. وقتی بالون سواری می‌شوید نمی‌دانید باد شما را کجا می‌برد و چه بخت خوشی در انتظار شما است. زنده باد بالون! — این را پروفوسور تقریباً با فریاد گفت و شهردار و سرجراح با کمی احساس شرم با پروفوسور همصدا شدند، و بعد ساکت کنار تخت او ایستادند.

تا این موقع پانزده دقیقه تنفس به سر رسیده بود. پروفوسور شرمان از اینکه دید حاضران بدون صدا به جای خود برگشته‌اند و با تمام وجود آماده شنیدن ماجرای او هستند احساس غرور کرد. کوچکترین صدایی از تالار بلند نمی‌شد. مردم با نفسهای حبس کرده منتظر شنیدن بقیه داستان خارق‌العاده پروفوسور بودند.

سرجراح یکبار دیگر تخت پروفوسور را واری کرد تا مطمئن شود که جایش کاملاً راحت است. شهردار هم کنار تخت پروفوسور رفت. یک دستش را به بالای تخت خواب تکیه داد و روبه جمعیت گفت: بار دیگر برای من مایه مسرت است که پروفوسور ویلیام واترمان شرمان را به حضورتان معرفی کنم. پروفوسور از شهردار تشکر کرد، گلویش را

صاف کرد، و شروع کرد به تعریف دنباله ماجرا:

مستر اف مرا به دیدن اولین اختراعی که وعده داده بود نشانم بدهد
برد؛ چرخ فلک بالونی. در راه به او گفتم که نام این اختراع یکی
از وسایل پارکهای تفریحی را به یاد آدم می‌آورد. این اختراع به درد
چه کاری می‌خورد؟

مستر اف گفت: این قسمتی از یک پارک تفریحی است که
بچه‌های کراکاتوا برای خودشان ساخته‌اند. می‌دانید که بچه‌های ما
حالا در سنین بین ده تا پانزده سالگی هستند. وقتی ما با کشتی پُر از
بار از کشورهای دیگر برمی‌گردیم آنها بلاعلاقه زیادی در تخلیهٔ بار به
ما کمک می‌کنند. یکی دو سال پیش ناگهان به سرشان زد که از ما
بخواهند تا یک دفعه هم برای آنها خرید کنیم و یک کشتی جنس
برایشان بیاوریم. آخر آنها هم در معدن با ما شریک هستند. ما قبول
کردیم که در سال دو کشتی بار برای آنها بیاوریم. بنابراین آنها
جلسه‌ای تشکیل دادند و مشورت کردند که بهتر است چه چیزی
برایشان بخریم. این پارک تفریحی که الآن به دیدنش می‌رویم در
نتیجهٔ این تصمیم بچه‌ها ساخته شد و چرخ فلک بالونی اختراع خود
آنهاست و ما کمکهای کوچکی به آنها کرده‌ایم.

پرسیدم: آیا در اینجا مدرسه هم هست؟

— بچه‌ها در اینجا تحصیلات رسمی ندارند. ما خواندن و نوشتن
و کمی ریاضی به آنها یاد داده‌ایم. آنها همه‌شان در ساختن
خانه‌های بین‌المللی ما شرکت داشتند و این بهترین وسیلهٔ آموزش
برای آنها بوده است. اما مطمئناً ما به یک مدرسه احتیاج داریم. فکر
نمی‌کنم شما معلم باشید. پس این عنوان پروفسوری شما از بابت

چیست؟

به لکننت افتادم: من پرفسور... اه... بالون سازی و هوانوردی هستم. من در، اه... مدرسه گازه‌های سبکتر از هوا، در سانفرانسیسکو، تئوری بالون درس می‌دهم...

وقتی توی این دروغ شاخدار دست و پا می‌زدم احساس کردم که گونه‌ام داغ شده. دلم نمی‌خواست بار دیگر درگیر تدریس یعنی همان چیزی شوم که از آن فرار کرده و به این سفر پناه آورده بودم.

مستر اف گفت: چقدر جالب! این نشان می‌دهد که آدم چقدر زود با شهر زادگاه خود بیگانه می‌شود. من حتی اسم چنین مدرسه‌ای را هم به یاد نمی‌آورم.

من باز کمی با لکننت زبان گفتم: این مدرسه اخیراً تأسیس شده و در واقع مدرسه جدیدی است.

بعد زود موضوع را عوض کردم و پرسیدم که در پارک آنها چه وسایل تفریحی دیگری پیدا می‌شود.

— بچه‌ها تا حالا فقط فرصت داشتند چرخ فلک را بسازند. ولی

نقشه‌های زیادی در سر دارند. غالب وسایل سواری معمولی که در پارک‌های تفریحی پیدا می‌شود در کراکاتوا قابل استفاده نیست؛ چونکه ارتفاع اغلب آنها از ارتفاع درختان جنگلی ما بیشتر است؛ بنابراین از دور دیده می‌شوند. وقتی هم که می‌خواهیم سوار چرخ فلک شویم اول دریا را با دوربین به دقت واری می‌کنیم. اگر کشتی‌ای در دریا باشد از سواری صرف نظر می‌کنیم. آن ستون بلند را آنجا می‌بینید؟

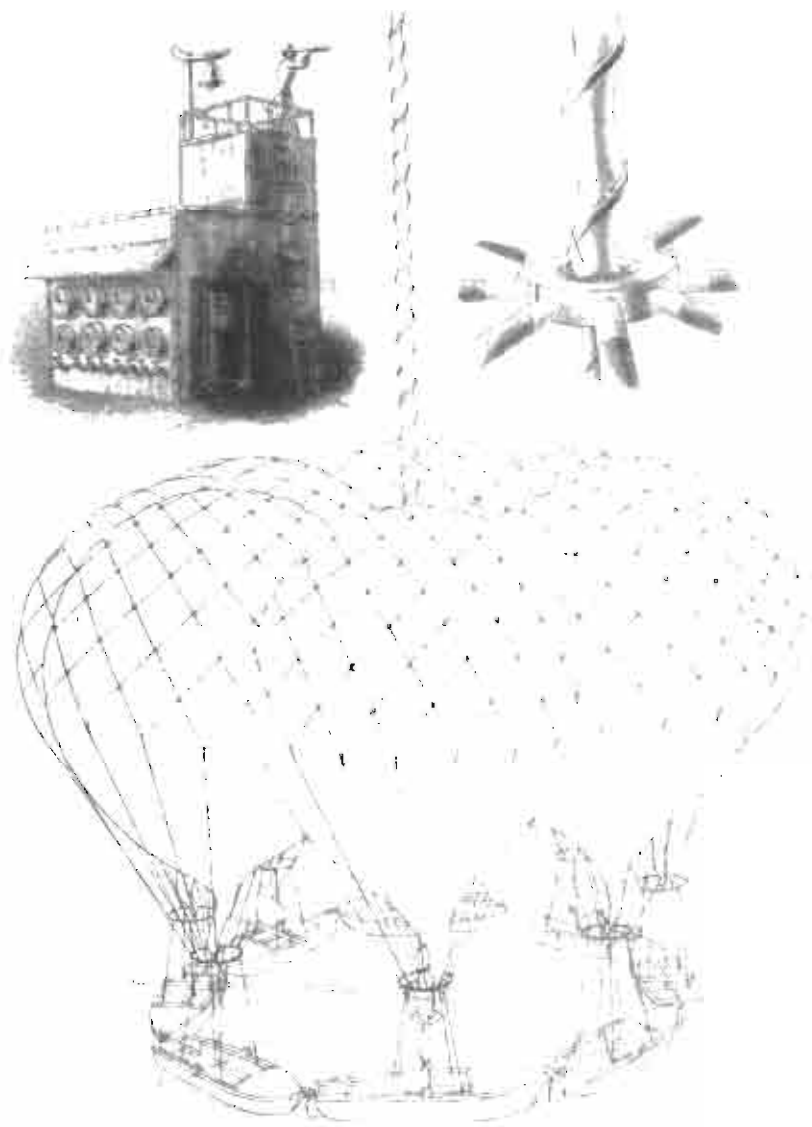
گفتم: بله، می‌بینم.

یک ستون آهنی بلند آنجا بود که قطر پایین و بالای آن یکی بود. این ستون مثل یک پیچ عظیم دنده دنده بود. بلندی ستون به بیست و پنج متر می رسید.

— این ستون یکی از ابزارهای چرخ فلک ماست و در واقع یک چرخ محور است که چرخ فلک دور آن می چرخد و بالا می رود.

پرسیدم: آیا این ستون از دور دیده نمی شود؟

— چرا ممکن است. ولی یک ستون به تنهایی چیزی نیست که نظر کشتیها را جلب کند. به یک جنگل نخل رسیدیم. این جنگل هم مثل آنکه دیروز دیده بودم تمیز و مرتب بود فاصله میان درختها از علفها و بوته های هرزپاک شده بود. بعد از اینکه صد متری جلورفتیم به یک محوطه بی درخت رسیدیم و چیزی که چرخ فلک بالونی خوانده می شد در همین جا قرار داشت. هشت قایق، دایره وار، دور تا دور ستون قرار گرفته بودند که جلو هر یک به عقب دیگری متصل بود. در این قایقها به جای تکیه گاه پاروها دو حلقه برنجی نصب شده بود که تیرکهای از داخل آنها رد می شد و به یک تیرک عمودی که در میان حلقه برنجی بزرگی قرار داشت وصل می شد و این حلقه ها هم به چرخ عظیم ستون چرخ فلک متصل می شدند. روی همه قایقها را با روکش برزنتی پوشانده بودند. مستر اف یکی از این روکشها را برداشت و قایق را به من نشان داد. همه آنها محکم و خوش تراش بودند. روی قایقها دکلی دیده نمی شد، اما جای دکلی پیش بینی شده بود. در کنار هر یک از قایقها یک بالون خالی از گاز به رنگ آبی آسمانی قرار داشت. در گوشه ای از محوطه بی درخت، یک کلبه کوچک دیده می شد که از خیزران ساخته شده بود و مرا به



یاد اتافک بالونم انداخت. بر روی یکی از دیوارهای بیرونی کلبه هشت حلقه شیلنگ ابریشمی در ردیف هم قرار داشت. بالای بام کلبه یک ناقوس کار گذاشته شده بود و کنار کلبه یک نردبان قرار داشت که به بام کلبه منتهی می‌شد. مستر اف داخل کلبه شد و با یک دوربین برگشت و از نردبان بالا رفت و روی بام کلبه ایستاد و با دوربین به همه طرف نگاه کرد تا مطمئن شود که هیچ کشتی‌ای از دور دیده نمی‌شود. بعد از من پرسید: با یک پرواز چطورید؟ هوا امروز خیلی عالی است.

— به عنوان یک طرفدار دوآتشه بالون باید بگویم که خیلی مشتاقم؛ ولی به عنوان یک پیرمرد شصت و شش ساله باید اعتراف کنم که یک کم می‌ترسم. آیا می‌توانم روی امنیت چرخ فلک شما حساب کنم؟

مستر اف جواب داد: کاملاً. مگر ممکن است ما بگذاریم بچه‌هایمان با یک وسیله نامطمئن پرواز کنند؟

گفتم: البته که نه. به نظر من هر اختراعی که از باد و بالون به عنوان نیروی محرک استفاده می‌کند حتماً چیز جالب و لذت‌بخشی است.

مستر اف گفت: پس موافقید.

آن وقت ناقوس را به صدا درآورد. زنگ ناقوس شبیه زنگ مدرسه من در سانفرانسیسکو بود؛ منتها طنین شادتر و شورانگیزتری داشت. چیزی نگذشت که بچه‌ها دوروبر ما را گرفتند. از قرار معلوم لازم نبود برای بچه‌ها چیزی توضیح داده شود، چون همین که جمع شدند بلافاصله شروع کردند به آماده کردن چرخ فلک. روکشها را از روی

قایقها برداشتند و آنها را به دقت لوله کردند. چهار نفر از بچه‌ها به طرف کلبه دویدند و ماشین هیدروژن و پمپها را به کار انداختند. هشت نفر از بچه‌ها شیلنگها را برداشتند و یک سر آن را به بالون و سر دیگر آن را به مخزن هیدروژن وصل کردند. بالونها را هم با دقت روی زمین پهن کردند و طنابها و ریسمانها را طوری مرتب می‌کردند که هنگام باد شدن بالون به همدیگر گره نخورند. بالونها کم کم از هیدروژن پر شدند. بالونهایی که به پمپ نزدیکتر بود زودتر پُر شدند. هنگامیکه بالونها کم کم باد می‌کردند و برافراشته می‌شدند بچه‌ها به دقت مواظب بودند طنابها به همدیگر گیر نکنند. کمی بعد بالونها همه پر از اکسیژن بودند و آمادهٔ بالا بردن قایقها. اما قایقها با طناب به زمین بسته شده بودند. هرچهل بچه حاضر بودند و با نظم خاصی کار می‌کردند؛ ولی فقط چهارده نفر از آنها می‌توانستند در این پرواز شرکت کنند. هر قایق دو صندلی داشت که مجموعاً می‌شد شانزده صندلی؛ اما من و مستر اف هم بودیم که هر کدام یک صندلی لازم داشتیم. بچه‌ها سر اینکه نوبت کیست بگومگو نمی‌کردند. ظاهراً برنامه از پیش تعیین شده بود و همه از آن پیروی می‌کردند. من متوجه شدم که بی - ۱ و بی - ۲ در میان بچه‌ها نیستند. گویا به خاطر روز بی از ماه بره در استوران کار زیادی داشتند. من و اف - ۱، پسر مستر اف در یک قایق نشستیم و مستر اف، با یک بچهٔ دیگر در قایق مقابل قایق ما نشست. اف - ۱ گفت: این باعث می‌شود که تعادل چرخ فلک بهتر حفظ شود.

حالا روی زمین، کنار هر قایق دو بچه ایستاده بود. وقتی همه سوار قایق شدیم آنها شیلنگها را جمع کردند و به دقت حلقه کردند و

بردند سر جای شان روی دیوار کلبه قرار دادند و بعد برگشتند پیش ما و یکی طناب عقب و یکی دیگر طناب جلو قایقها را به دست گرفت. یکی از سر نشینان یک هفت تیر بدون گلوله، از آنهایی که برای شروع مسابقات به کار می‌برند، از جیب درآورد و از جا بلند شد و با صدای رسا گفت: همه حاضرند؟

بچه‌ها با صدای بلند نازکشان جیغ کشیدند: «بله» که البته صدای کلفت من و مستراف هم آنها را همراهی کرد. باشلیک هفت تیر بچه‌هایی که کنار قایقها ایستاده بودند با یک حرکت سریع طنابها را کشیدند که باعث شد قایقهای ما که به قلابهایی وصل شده بودند آزاد شوند. بعد همین بچه‌ها چرخ فلک را در جهتی که ما نشسته بودیم چرخاندند و با این کار موجب سرعت اولیه چرخ فلک شدند. قایقها در مجموع تشکیل یک چرخ عظیم را می‌دادند و میله‌هایی که آنها را به رینگ برنجی وسط وصل می‌کرد شکل پره‌های این چرخ را داشت. حالا تمام این چرخ فلک غول‌پیکر دور یک ستون بیست و پنج متری دنده‌دنده که به شکل مار پیچ به آسمان کشیده شده بود می‌چرخید. بالونها، قایقها را دور ستون پیچ‌پیچ می‌چرخاندند و بالا می‌بردند. با هر چرخش سرعت چرخ فلک بیشتر می‌شد. ستون خوب روغن کاری شده بود، طوری که هر چه بالا تر می‌رفتیم سرعت زیادتری پیدا می‌کردیم. من از اف - ۱ پرسیدم: وقتی به انتهای ستون رسیدیم چه می‌شود؟ آیا به سرعت، اکسیژن بالونها را خالی می‌کنیم و در جهت مخالف به زمین برمی‌گردیم؟

اف - ۱ گفت: مسلماً نه. وقتی به نوک ستون رسیدیم به هوا

می‌پریم.

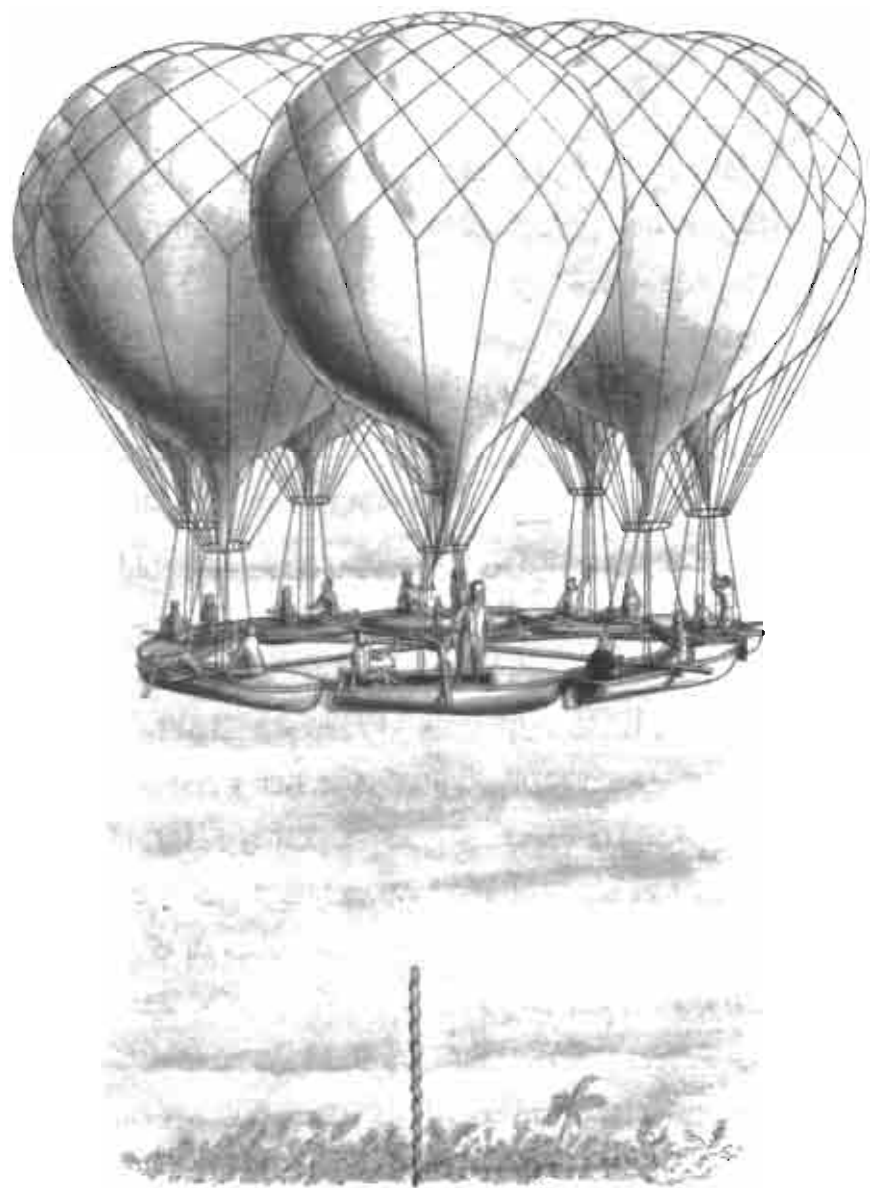
— وقتی توی هوا رفتیم چطور می‌توانیم چرخ فلک را به حالت تعادل نگه داریم؟
— این را خودتان خواهید دید.

لحظه ای بعد به انتهای ستون رسیدیم و چرخ فلک از ستون رها شد و باد ما را بالای جزیره برد. چرخ فلک با همان سرعت اولیه می‌چرخید و لحظه به لحظه ارتفاعش زیادتر می‌شد. باید اعتراف کنم. که سواری با این چرخ فلک بسیار لذت بخش و هیجان انگیز بود و برای من تجربه تازه ای محسوب می‌شد. کم کم متوجه شدم که چطور قایقها را همسطح نگاه می‌دارند. هر بچه طنابی را که به دریچه بالون وصل می‌شد در دست داشت. هر وقت قایقی بالاتر از بقیه قرار گرفت کودکی که طناب کنترل را به دست داشت با کشیدن طناب کمی از هیدروژن داخل بالون را خالی می‌کرد تا دوباره آن قایق با سایر قایقها همسطح شود.

من به اف — ۱ گفتم: اگر قرار باشد برای همسطح نگه داشتن قایقها و تعادل چرخ فلک مرتب گاز بالونها را خالی کنید فقط می‌توانید پرواز کوتاهی داشته باشید.

جواب داد: درست است. طول پرواز ما بستگی به عوامل زیادی مثل آرام بودن هوا، چگونگی تقسیم بچه ها و ایجاد تعادل در وزن قایقها، و مهارت در کنترل اکسیژن دارد. چرخ فلک بالونی برای سفر طولانی ساخته نشده بلکه برای پروازهای تفریحی طرح ریزی شده.
گفتم: بله، درست است.

چرخ فلک بالونی یک راست به طرف کوه می‌رفت. فهمیدم که به زودی از بالای قله رد می‌شویم. از اف — ۱ پرسیدم که آیا این



خطرناک نیست؟

— خطرناک نیست ولی معنی اش این است که بدبختانه سفر ما کوتاه خواهد بود.

پرسیدم: چرا؟

— برای اینکه دهانهٔ عظیم آتشفشان پر از هوای داغ است که نوعی خلأ ایجاد می‌کند. وقتی چرخ فلک از بالای دهانه رد می‌شود به شدت به طرف پایین کشیده می‌شود و ما برای حفظ تعادل و همسطح نگه داشتن چرخ فلک ناچاریم مقدار زیادی گازها کنیم.

پرسیدم: رد شدن از بالای دهانه خطرناک نیست؟

اف — گفت: نه. وقتی به کوه می‌رسیم آنقدر ارتفاع داریم که با یک فاصلهٔ مطمئن از بالای دهانه رد شویم. تنها خطر در این است که هوا آرام باشد و روی زمین یا بالای کوه یا بدتر از همه در دهانهٔ آتشفشان فرود بیاییم. کراکاتوا جزیرهٔ کوچکی است. یک باد ملایم کافی است که چرخ فلک را بالای دریا ببرد. اولین بار که پرواز کردیم هوا خیلی آرام بود. برای همین اول مستقیماً بالا رفتیم و بعد کمی دور زدیم و آن وقت کم کم ارتفاعمان را از دست دادیم و روی جنگل نخل فرود آمدیم. کسی صدمه ندید ولی یکی از قایقها شکست و یکی از بالونها پاره شد. از آن به بعد فقط وقتی پرواز می‌کنیم که باد مساعد باشد.

داشتیم به کوه نزدیک می‌شدیم. من خم شدم تا دهانه آتشفشان را تماشا کنم. دود غلیظ و خاکستری رنگی توی دهانه چرخ می‌خورد. به نظرم رسید که دارم به گودال خطرناکی که پر از حیوانات درنده است نگاه می‌کنم. وقتی درست بالای دهانه قرار



گرفتیم هوا گرم و تهوع آور بود و بوی گاز گوگرد می داد. وقتی بالای گودال رسیدیم چرخ فلک به تلاطم افتاد و بچه ها با دقت مراقب بودند تا با استفاده از طناب تخلیه تعادلش را حفظ کنند. محکم لبه قایق را گرفتم و خم شدم تا توی دهانه آتشفشان را تماشا کنم. در جایی که دود کم بود توانستم دریاچه ای از مواد مذاب را که آهسته می جوشید و می قلید ببینم. منظره ترسناک و سرگیجه آوری بود. همان طور که خم شده بودم و داشتم به پایین نگاه می کردم چرخ فلک ناگهان به پایین کشیده شد و بعد یک ور شد. ولی بچه ها دوباره تعادلش را بازگرداندند. ظاهراً می بایست از ترس نفس عمیقی کشیده باشم و هوای زیادی فروداده باشم چون احساس کردم که ششهایم از هوای گرم و گوگردی پر شده. چرخ فلک با وجود تکان و تلاطمی که داشت هنوز به سرعت دور خودش می چرخید. سرم را با عجله عقب کشیدم. ته قایق دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. صدای غرغش کوه را در پایین و فیس فیس خارج شدن اکسیژن را در بالای سرم می شنیدم. و آنوقت هرچه را که خورده بودم بالا آوردم. کمی بعد، از بالای دهانه رد شدیم و در هوای تازه قرار گرفتیم. دوباره بلند شدم و نشستم و احساس کردم که حالم خیلی بهتر شده.

اف - ۱ که ظاهراً شاهد بود من چه جوری تمام صبحانه بریتانیایی ام را از معده بیرون داده ام گفت: راستش را بگویم، آقا، من خودم هم چیزی نمانده بود بالا بیاورم. امروز صبح کوه به طور غیرعادی ناآرام است و امیدوارم که این علامت بدی نباشد.

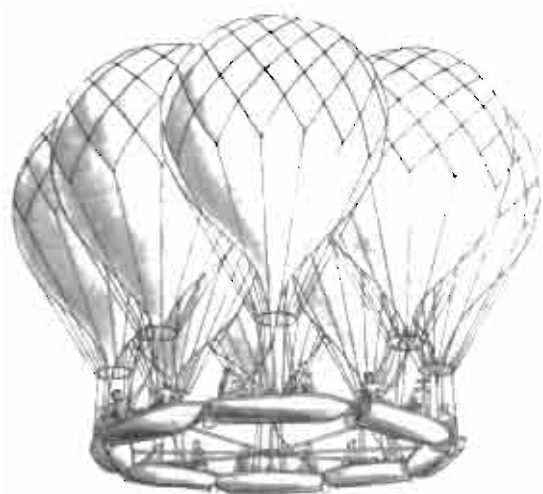
من این اشاره را به عنوان دلداری یک بالون سوار کوچک به بالون سوار بزرگتری که آبروریزی کرده بود تلقی کردم؛ با وجود این به

او گفتم که حرکت من قابل عذرخواهی نیست.

پرواز برفراز دریا با آن سفینه چرخان خیلی لذت بخش بود. همانطور که چرخ فلک می‌چرخید زمانی منظره دریا و زمانی منظره کراکاتوآ در چشم انداز قرار می‌گرفت. کراکاتوآ از بالا زیبا به نظر می‌رسید. پوشش گیاهی اش غنی و چشم‌نواز و منظره کوهش ترسناک و هیجان‌انگیز بود. ساختمانهای بزرگ ملیتهای مختلف از آن بالا مثل خانه‌های عروسکی به نظر می‌رسیدند که روی چمن مخملی کنار هم چیده شده بودند. عمارت بلوری کراکاتوآ مثل یک قطعه جواهر می‌درخشید. از آن بالا تفاوت بین قسمتی از جنگل که به صورت پارک درآمده و قسمتی که دست نخورده باقی مانده بود به خوبی نمایان بود. جزیره مثل باغ قشنگی بود که دور تا دور آن را بوته‌زار انبوه و درهمی احاطه کرده باشد.

بعد از حدود سی و پنج دقیقه پرواز به سطح آب نزدیک شدیم. بچه‌ها که از طناب تخلیه با مهارت زیادی استفاده می‌کردند چرخ فلک را آرام روی آب فرود آوردند. بعد از اینکه یک دور کامل توی آب چرخیدیم چرخ فلک از چرخش باز ایستاد. من به صدای بلند گفتم: این تکان‌دهنده‌ترین و غیرعادی‌ترین و در عین حال لذتبخش‌ترین پروازی بود که تا کنون داشته‌ام.

بچه‌ها، مستر اف، و من به عقب تکیه دادیم و مدتی در آفتاب استراحت کردیم. بالای سرمان بالونهای نیمه‌خالی با وزش باد به این طرف و آن طرف می‌رفتند. ناگهان یکی از بچه‌ها، همان که هفت تیر شروع پرواز را شلیک کرده بود، بلند شد و گفت: بسیار خوب، همه آماده برای رفتن.





با این فرمان همهٔ بچه‌ها بلند شدند، بادِ بالونها را کاملاً خالی کردند و آنها را بطور منظم تا کردند و توی قایق‌هایشان گذاشتند. بدون اینکه بگذارند هیچ قسمتی از بالونها با آب تماس پیدا کند. بالون را اول از پهنا تا می‌کردند و بعد از سمت بالا به سوی پایین لوله می‌کردند تا در عین حال گاز داخل آنها کاملاً خالی شود. به این طریق بالون به صورت بقچهٔ نسبتاً کوچکی در می‌آمد. بعد هم صندوقچه‌های کوچک داخل بالونها را باز کردند، بادبانها را از توی آنها بیرون آوردند و بالونها را به جای آنها گذاشتند. هر قایق یک قایقران اصلی داشت.

پرسیدم: چطور می‌خواهید این قایقها را برانید؟ اینها که مثل یک چرخ می‌مانند و به هم چسبیده‌اند. دکل از کجا می‌آورید؟ — سؤال من در واقع یک سؤال ابلهانه بود و بلافاصله متوجه این حقیقت شدم، چون در همان وقت که این سؤال را می‌کردم خودم به موضوع پی بردم. بچه‌ها، اول جلو و عقب قایقها را از هم باز کردند. وقتی قایقها از هم باز شدند هنوز توسط میله‌هایی که پره‌های آن چرخ عظیم را تشکیل می‌داد به رینگ مرکزی متصل بودند. از قرار معلوم وقتی قایقها از هم جدا می‌شدند همین میله‌ها به عنوان دکل مورد استفاده قرار می‌گرفتند. بچه‌ها این میله‌ها را با فشار از رینگ مرکزی جدا کردند و آنها را در سوراخ جای دکل قرار دادند. همه این کار را انجام دادند جز پسری که فرمان می‌داد. میلهٔ او هنوز به رینگ مرکزی متصل بود. بعد او هم میلهٔ خود را باز کرد و رینگ را توی قایق خود برد. من و مستر اف هم سعی می‌کردیم تا حد امکان پایه‌های بچه‌ها کار کنیم. به زودی همه چیز مرتب شد و ما آماده بازگشت به جزیره



بودیم. این اختراع جمع و جور فقط دکل عقب را کم داشت. قایقها را ردیف کردیم و آماده حرکت شدیم. ظاهراً رسم بود که قایقها تا ساحل با هم مسابقه بدهند. پسری که سفر را رهبری می کرد هفت تیر را درآورد و آتش کرد. قایقها حرکت کردند و تا جایی که باد اجازه می داد به سرعت به سوی خانه روان شدیم. متأسفانه من به جای اینکه کمک مناسبی برای اف - ۱ باشم بیشتر جلو دست و پای او را می گرفتم. به خلیج که رسیدیم قایقها را به اسکله ای که پنهان از دید بود بستیم و توی ساحل جمع شدیم. اف - ۱ برای توضیح داد پسری که برای شروع حرکات علامت می داد «فرمانده روز» بود - افتخاری که به نوبت نصیب یک یک بچه ها می شد.

فرمانده اعلام کرد که چون این اولین پرواز من بود رکورد مسابقه روی تابلو رسمی ثبت نخواهد شد. با این حرف اف - ۱ هورایی کشید که باعث شد من به شدت احساس شرمندگی کنم. بعد، فرمانده روز مرا به کناری کشید و خیلی مؤدبانه گفت که به نظر او خوب است حالا که من شهروند کراکاتوا شده ام کمی قایقرانی یاد بگیرم. و من به او اطمینان دادم که حتماً این کار را خواهم کرد.

آنگاه فرمانده روز گفت که چرخ فلک بعد از غذا دوباره دور ستون مرکزی قرار داده می شود. و بعد از اینکه نگاه عبوسی به سوی من انداخت اضافه کرد: من از همه می خواهم که اینجا حاضر باشند و کمک کنند.

بعد از چهل سال معلمی حالا یک بچه به من فرمان می داد. با اینکه این یک حالت نظامی وار غیر قابل قبول بود احساس کردم که برایم نوعی سرگرمی است، چون حالا از آن مقررات معمولی و

خشک مدرسه که آنقدر برایم ناخوشایند بود به کلی دور بودم. با صدای بلند گفتم: من خواهم آمد! — و با این حرف همه به من نگاه کردند و خندیدند. گردش ما روی هم پنج ساعت طول کشیده بود و در نتیجه به ناهار نرسیده بودیم. من در مهمانخانه خانواده بی، غذای دلپذیری خوردم و بعد با مستر اف به میدان پرواز رفتم. فرمانده روز ناقوس بالای کلبه را به صدا درآورد و همه جمع شدیم. بعد به هشت گروه پنج نفری تقسیم شدیم. بی — ۱ و بی — ۲ هنوز در رستوران کار می‌کردند. هر دسته پنج نفری یک قایق را بلند کردیم و در جای خودش قرار دادیم. در کمتر از نیم ساعت چرخ فلک دوباره آماده پرواز بود. باید اعتراف کنم که بعد از گذراندن دومین روز پرمشغله در آن جزیره افسانه‌ای برای یک خواب سنگین آماده بودم؛ این بود که تا روی تخت افتادم به خواب رفتم.





در مورد سفینه نجات

صبح روز بعد همراه رفقای کراکاتوایی در رستوران چینی مستر سی صبحانه خوردم. رگ و بی پرده بگویم که درست نمی‌دانم آن روز در رستوران چینی چه غذایی خوردم. البته من با غذاهای شرقی دشمنی خاصی ندارم، ولی آن روز حتی جرأت نکردم بپرسم دارم چی می‌خورم؛ چون می‌ترسیدم که هرگونه توصیف یا تجزیه و تحلیل دقیقتر نوع غذا ناراحتی ای را که آن روز در طول هر وعده غذا باید تحمل می‌کردم بیشتر کند. متوجه شدم که بچه‌ها هم درست مثل من با بشقابهایشان بازی می‌کنند. من به دست بچه‌ها نگاه کردم و مثل آنها بادامهای برشته را با چنگال از توی غذا درآوردم و خوردم و بقیه غذا را دست نخورده باقی گذاشتم. مستر اف مرا به خاطر کمرویی و ذائقه ناجورم سرزنش کرد و گفت که برای لذت بردن از غذای خوب باید در خوردن غذا شجاعت و رغبت بیشتری نشان دهیم. به او اطمینان دادم که تحت حکومت رستورانی میل فراوان دارم که به یک آدم حسابی پرخور تبدیل شوم، ولی ترجیح می‌دهم که به تدریج و در زمان طولانی به این مرحله برسم.

مستراف از من پرسید که دلم می‌خواهد بعد از صبحانه چه کار کنم. گفتم حالا که در وضعیت مهمان دائمی جزیره به سر می‌برم و هیچ کاری ندارم که انجام دهم به این فکر افتاده‌ام که به همان صورت روزهای تعطیلات در آمریکا وقتم را بگذرانم. وقتی در سانفرانسیسکو بودم در روزهای یکشنبه‌ای که هوا مثل امروز، یعنی روز سی از ماه برّه، گرم بود به کنار دریا می‌رفتم و شنا می‌کردم. من به مستراف پیشنهاد کردم و او گفت که فکر خوبی است. پس لباس شنا پوشیدیم و حوله برداشتیم و از حاشیه جنگلی رد شدیم و به ساحل تمیز مرجانی رسیدیم. من بعد از ظهر روز آبه کراکاتوا رسیده بودم. حالا صبح روز سی بود. دیگر به راهپیمایی روی زمین لرزان و موج عادت کرده بودم. از اینکه به این زودی به این وضع جزیره عادت کرده بودم، هم تعجب می‌کردم و هم احساس غرور.

وقتی کمی فکر کردم و ساحل کوچک آنجا را با ساحل سانفرانسیسکو مقایسه کردم خنده‌ام گرفت. در کراکاتوا برعکس سایر جاها دریا آرام بود و ساحل موج داشت.

پرسیدم: شنا در اینجا چطور است؟

مستراف گفت: عالی! حالا می‌بینید.

توی دریا جلورفتم تا اینکه آب تا کمرم رسید و آنوقت چیز بامزه‌ای را تجربه کردم. ماسه زیرپایم همراه با سطح زمین آنقدر بالا آمد که پایم بیرون از آب قرار گرفت. بعد دوباره آنقدر پایین رفت که آب به زیر گلویم رسید. این عمل مرتب تکرار می‌شد. من بی حرکت یکجا ایستاده بودم، درحالی‌که لحظه‌ای بیرون آب و لحظه بعد تا گلو توی آب بودم و به این ترتیب گاهی زیر آفتاب سوزان استوایی بودم و

گاهی تا گلو توی آب خنک اقیانوس؛ بالا و پایین، بیرون آب و توی آب، بدون اینکه از جایم تکان بخورم. مستر اف کمی از من جلوتر رفت و بنابراین گاهی زیر آب فرو می‌رفت و گاهی تا میچ پا از آب بیرون می‌آمد. خواستم کمی جلوتر بروم که شنا کنم. هنوز چند قدمی شنا نکرده بودم که متوجه شدم ماسه بالا آمد و شکمم بیرون آب قرار گرفت. مستر اف توضیح داد که برای یک شنای درست و حسابی باید خیلی جلو بروم؛ باید آنقدر جلو بروید که وقتی زمین بالا می‌آید تا کمرتان در آب باشد. به هر صورت گاه با راه رفتن و گاه با «شنای سگی» خودم را به جلو کشاندم. وقتی به اندازه کافی جلو رفتم، توانستم به راحتی شنا کنم و لذت ببرم.

بعد به ساحل برگشتیم و تصمیم گرفتیم کمی در آفتاب دراز بکشیم. مستر اف گفت که بهتر است خودم را به دست زمین بسپارم تا هر طور می‌خواهد مرا بغلتاند و سعی نکنم خودم را در یک وضعیت ثابت نگه دارم. همین کار را کردم و آنوقت بدون خواست و اراده من همه جای بدنم زیر آفتاب قرار گرفت. صبح بسیار لذت بخشی داشتم و تصمیم گرفتم که این برنامه را هر روز اجرا کنم.

شب پیش یک اطلس از مستر اف به امانت گرفته بودم و قبل از خواب موقعیت کراکاتوا را از روی نقشه بررسی کردم و با کمال تعجب متوجه شدم که کراکاتوا در تنگه «سوندا»^۱ قرار گرفته و فاصله آن از دو جزیره بزرگ سوماترا و جاوه حدود ۴۰ کیلومتر است. بعد که مسیر پرواز با کره را دنبال کردم از اینکه یک چنان مسیر طولانی ای را طی کرده و از روی آنهمه خشکی گذشته بودم حیرت زده شدم. من می‌بایست از میان «مینداناو»، در جنوبی‌ترین نقطه فیلیپین و

جزایر «سیلب» گذشته باشم. می‌بایست هنگام شب و درحالی‌که به زمین نزدیک بودم از روی «برنئو» و کوههای آن عبور کرده باشم. پیش خودم مجسم کردم که اگر نیمه‌شب هنگام خواب به قلّه این کوهها برخورد می‌کردم چه پیش می‌آمد. اقیانوس آرام بزرگترین اقیانوس جهان است. کراکاتوا که فقط حدود بیست و پنج کیلومتر مربع مساحت دارد یکی از کوچکترین جزایر اقیانوس آرام است. من با عبور از بالای جزایر بسیار بزرگ، و پس از طی هزاران کیلومتر برفراز اقیانوس آرام، به آسیا، بزرگترین قاره جهان، رسیده و در یک جزیره کوچک فرود آمده بودم. اگر یک ناخدایی که قرار بود از اقیانوس آرام بگذرد و به فرض به چین برسد از کراکاتوا سردر می‌آورد، حتماً از ناخدایی خلعش می‌کردند و کشتی اش را می‌گرفتند. اما برای بالون‌سواری مثل من قضیه فرق می‌کرد. در بالون‌سواری چنین حوادثی به هیچ وجه غریب و نامنتظر نیست. به سفر دور و دراز و جذابم با بالون و به پرواز لذت‌بخشم با چرخ فلک بالونی فکر می‌کردم. بعد به فکر رسید که چرخ فلک بالونی گرچه اختراع جالبی است ولی قاعدتاً در هوای صاف باید از جاوه یا سوماترا قابل رؤیت باشد. در همان حال که توی آفتاب دراز کشیده بودم این موضوع را از مستراف پرسیدم.

مستراف گفت: ما از این بابت نگرانی نداریم، به چند دلیل. اول اینکه چرخ فلک بالونی به رنگ آبی آسمانی است و از فاصله دور قابل دیدن نیست. دیگر اینکه چرخ فلک بالونی حداکثر بیش از ده کیلومتر پرواز نمی‌کند و این چیزی نیست که آنرا به جاوه یا سوماترا خیلی نزدیک کند. از این گذشته، شهرت دارد که این کوه چیزهای

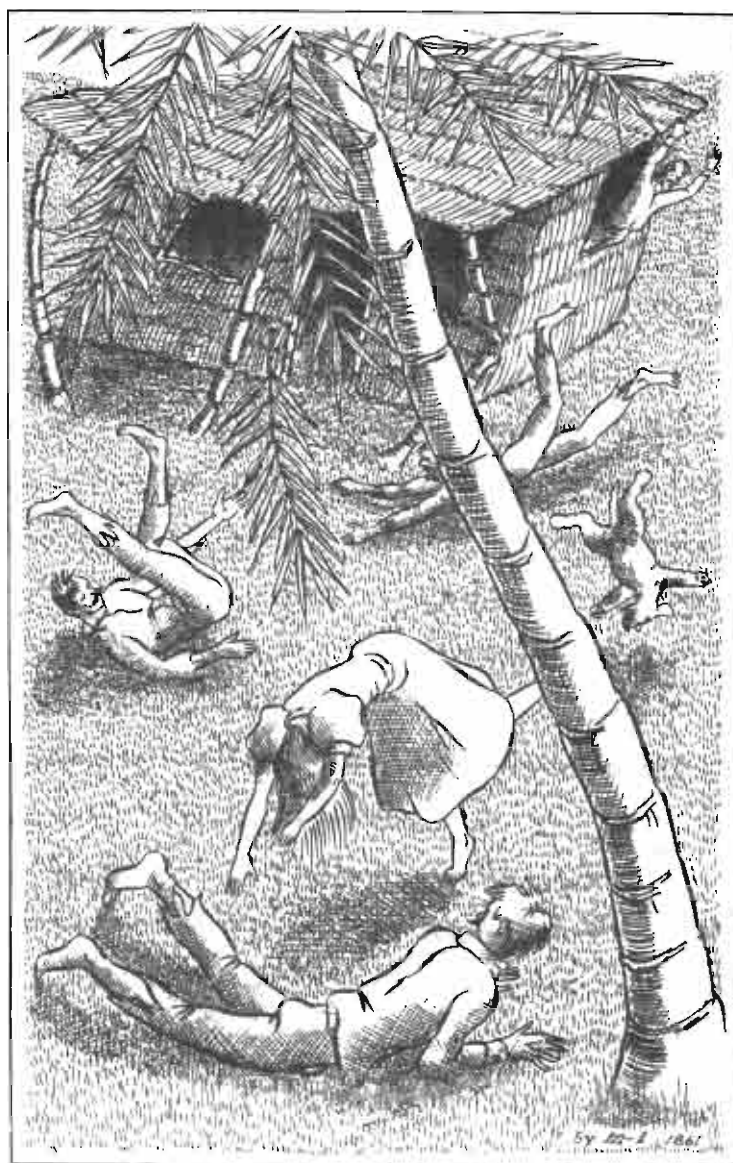
عجیبی از دهانه خود بیرون می‌دهد، و چرخ فلک ما هم از دور مثل حلقه‌های دود به نظر می‌رسد. اما یک دلیل مهمتر دیگر هم هست که باعث می‌شود زیاد نگران نباشیم: در سال ۱۸۷۷ یعنی دوّمین سال اقامت ما در اینجا کوه چنان غرّشی به راه انداخت که مردم سواحل تنگه سوندا در هر دو جزیره جاوه و سوماترا خانه‌های خود را رها کردند و تا چهل کیلومتر از ساحل فاصله گرفتند. آن روز تمام کراکاتوا مثل گهواره می‌جنبید. امواجی که در نتیجه این زمین لرزه به وجود آمد بسیاری از خانه‌های مردم را در سواحل جاوه و سوماترا ویران کرد. غرّش کوه و امواج حاصل از لرزش زمین به حدّی شدید بود که مردم شتابزده و بدون تأمل از سواحل این اطراف به جاهای دیگر رفتند. بی دلیل نیست که ما اطمینان داریم تا شعاع هشتاد کیلومتری ما کسی جرأت نمی‌کند زندگی کند.

گفتم: خدای من! آنوقت یک چنین انفجاری با شما که در اینجا زندگی می‌کردید چه کرد؟

— خیلی اسفناک بود. در آن زمان خیلی از ما در کلبه‌های پوشالی زندگی می‌کردیم که مثل خانه‌های مقوایی درهم ریخت. گرچه پرت شدید و بیشترمان از هوش رفتیم ولی کسی صدمه جدّی ندید. صدای غرّش در خود جزیره خفیف تر بود. اگر شما هنگام شلیک یک توپ کنار آن باشید صدای آن کمتر از آن است که بیست متر آن طرفتر ایستاده باشید. من گمان می‌کنم چون ما نزدیک کوه بودیم صدای آن بیشتر قابل تحمّل بود. بعد هم خودمان را جمع و جور کردیم و به کمک آنهایی که نیازمند کمک بودند رفتیم و کار ساختن خانه‌ها را از سر گرفتیم.

یکی دیگر از مسائلی را که واقعاً باعث تعجب من بود مطرح کردم و از مستر اف پرسیدم: چرا شما آدمها در اینجا، بالای یک آتشفشان خطرناک زندگی می‌کنید، درحالیکه می‌توانید با یک مشت الماس در هر کشوری که بخواهید راحت‌ترین زندگی را داشته باشید؟

گفت: سؤال شما یک معماست، و هیچ جواب منطقی برای آن پیدا نمی‌شود. این سؤال یک سلسله سؤالات دیگر را مطرح می‌کند که به همین صورت معناگونه اند. مثلاً می‌توان سؤال کرد یک میلیونر خودش را آنقدر ثروتمند نمی‌داند که دست از کار و تلاش بکشد؟ چرا می‌خواهد باز هم میلیونهای دیگر روی پول خود انبار کند؟ چرا سرمایه‌داران بزرگ که میلیونها دلار پول انباشته‌اند باز هم سعی می‌کنند میلیونها دلار دیگر به آن اضافه کنند، درحالیکه اگر تمام عمرشان بنشینند و پولی را که دارند خرج کنند باز نمی‌توانند همه را به مصرف برسانند. تا وقتی که اسرار معدن ما فاش نشده ما بیست خانواده به اندازه تمام جهان ثروت داریم. معادن الماس نوعی اثر مغناطیسی بر ما دارد. ما نمی‌توانیم در هیچ کشور دیگری خوشبخت زندگی کنیم. رؤیای این ثروت باورنکردنی ما را به سوی خود جذب می‌کند. از طرف دیگر نمی‌توانیم الماسهایمان را، یعنی تمام الماسها را، به کشور دیگری ببریم بی آنکه ارزش آنها نابود کنیم. ما برده‌آزمندی خود هستیم؛ خودمان را در زندان الماس به بند کشیده‌ایم. به عبارت دیگر ما اینجا خیلی خوشبخت هستیم. و من فکر می‌کنم این طلسم که می‌دانیم هر کداممان به تنهایی از تمام میداس‌ها، نواب‌ها و کراسوس‌های تاریخ ثروتمندتر هستیم ما را افسون می‌کند و اینجا نگه می‌دارد.



— ولی این طلسم به نظر من غیر منطقی است؛ به این دلیل ساده که با مهمترین خواست طبیعی انسان، یعنی خواست زنده بودن مغایرت دارد. چطور می‌توانید در اینجا، زیر این خطر دائمی که هر آن ممکن است با یک انفجار آتشفشان به آسمان پرتاب شوید، خوشبخت زندگی کنید؟ حالا که خوب به این مسئله فکر می‌کنم می‌بینم این جزیره مثل بوقلمون بریانی است که از نیتروژن پر شده باشد. این سطح زمین که اینطور نرم ما را بالا و پایین می‌برد مسلماً روی گدازه آتشفشان قرار دارد. کافی است یک شکاف کوچک آب اقیانوس را به گدازه برساند. می‌توانید تصورش را بکنید اگر آب ناگهان به مواد مذاب برسد چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر چنین وضعی پیش نیاید این پوستهٔ لرزان درست مثل کتری در بسته ای می‌شود که روی اجاق در حال جوشیدن باشد، بخار حاصله آنقدر هست که سرکتری یعنی تمامی این جزیره را به هوا بفرستد. چنین انفجاری هیچ چیز را باقی نخواهد گذاشت. آنوقت معدن الماس برای شما چه فایده ای دارد؟

— ما همه مان خوب خبر داریم که چنین احتمالی هست. همینکه شما دارید از چنین احتمالی حرف می‌زنید من به وحشت می‌افتم. با این حال ما به این قضیه اینطور نگاه می‌کنیم: اگر حادثه با سرعتی که شما گفتید اتفاق بیفتد هیچ کس فرصت ندارد که فکر کند یا بفهمد که چه بلایی به سرش آمده. این معنی اش یک مرگ بی درد است. اما اگر ما اختطاری را دریافت کنیم، که فکر می‌کنیم دریافت خواهیم کرد، آنوقت برای گریز از جزیره وسیلهٔ سریعی داریم. کافی است ده دقیقه فرست داشته باشیم تا از جزیره بلند

شویم و به سلامت راهی کشورهای دیگر شویم. این راه گریز و این واقعیت که کراکاتوا مدت‌های مدید بدون انفجار باقی مانده زندگی در اینجا راه، زیر خطر دائمی نابودی، قابل تحمل می‌سازد.

پرسیدم: این راه گریز کدام است؟ آیا کشتی باری شما همیشه آماده حرکت است؟

مستر اف گفت: برای دور شدن کشتی از جزیره بیش از ده دقیقه وقت لازم است. نه، کشتی نیست، اختراع دیگری است که قول دادم فردا آنرا به شما نشان دهم. ما بعد از انفجار سال ۱۸۷۷ به فکر این اختراع افتادیم و ماهها روی آن کار کردیم. زندگی همه ما وابسته به آن است، اما به دلیل حجم عظیمش و به دلیل نیروی محرکه‌ای که آنرا به حرکت درمی‌آورد قادر نیستیم آنرا آزمایش کنیم. دلیلی ندارد که این اختراع به درستی کار نکند و وقتی می‌گوییم دلیلی ندارد منظورم محاسبات «روی کاغذ» است. این وسیله یک سکوی قابل پرواز است، یک سکوی عظیم که قادر است ظرف ده دقیقه پس از دریافت اخطار، همه ما را به هوا ببرد.

پرسیدم: یک سکو که قادر است بیست خانواده چهار نفری را بالا ببرد؟ این مثل افسانه‌ی قالیچه سلیمان است. با چه چیزی می‌خواهید آنرا از زمین بلند کنید؟

مستر اف گفت: با بالون.

این حرف خیلی مضحک بود. این فکر که جان هشتاد نفر انسان متکی به وسیله بی ثبات و نامطمئن مثل بالون باشد در عین حال که به نظرم وحشتناک می‌آمد خنده دار هم بود.

— شما همه حاضر شده‌اید جانتان را به دست وسیله نامطمئن

مثل بالون بسپارید؟ برای من خیلی جالب است. لحظاتی قبل داشتم فکر می‌کردم که شما کراکاتوآیی‌ها آدمهایی آزمند و حسابگر و میلیاردرهایی نخل هستید. حالا می‌بینم که درعین حال خیالپردازهای درمان‌ناپذیری هم هستید. بگویید بینم چنان وزن عظیمی چه جوری باید از زمین بلند شود؟

مستر اف گفت خیلی معذرت می‌خواهم؛ ولی ما جان خودمان را به دست یک وسیلهٔ خیالی نمی‌سپاریم. سکوی بالونی باید درست کار کند و حتماً هم درست کار خواهد کرد. توجه کنید تا به شما بگویم چطور.

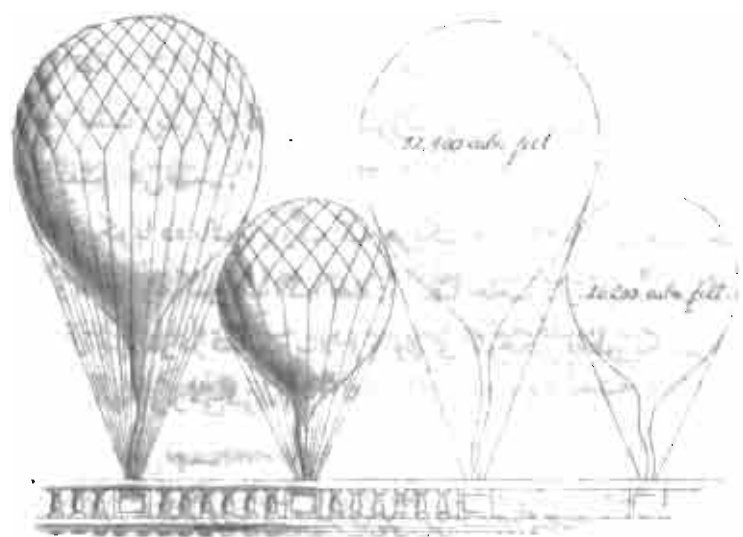
بلند شدم و پیش مستر اف رفتم و کنارش دراز کشیدم، و به طرحی که داشت روی ماسه می‌کشید نگاه کردم؛ اول یک طرح کلی از خود سکو کشید و آن وقت بیست بالون دور تا دور آن رسم کرد. بعد یک سری ارقام روی ماسه نوشت و گفت: دقیقاً نمی‌دانم خود سکو چقدر وزن دارد. این سکو از سبکترین چوب کاج درست شده و ما این چوب را برای همین منظور از امریکای جنوبی وارد کرده‌ایم. علاوه بر اینکه تیرها سبک هستند تخته کوبی کف هم بصورت مشبک است تا در وزن صرفه جویی شود. نرده‌های سکو هم از چوب توخالی است. ساختن سکویی سبکتر از این به هیچ وجه امکان نداشت. قبل از اینکه درباره بالونها توضیح بدهم لازم است بگویم من ارقام سراسری را در اختیارتان می‌گذارم که با در نظر گرفتن همه جوانب امر تهیه شده، به این معنا که ما قدرت کشش بالونها را قدری کمتر از میزان واقعی آنها، و وزن باری را که باید حمل کنند کمی بیشتر از آنچه هست محاسبه کرده‌ایم، در واقع در ساختن چنین

بالونهای محاسبات معمولی نمی‌تواند کاملاً دقیق باشد و چگونگی عمل آنها به شرایط جوی، خلوص هیدروژن مصرفی و وضع هوا نیز وابسته است. پس من فقط ارقام سراسر را در اختیاران می‌گذارم. گفتیم: می‌فهمم.

— سکو با ده بالون بزرگ که هر یک ۱۲۰۰۰ متر مکعب حجم دارد و ده بالون کوچک که نصف آنها حجم دارند بلند می‌شود. بالونهای بزرگتر در قسمت بالا و بالونهای کوچکتر به طور یک در میان در پایین آنها قرار می‌گیرند. گفتیم: می‌فهمم.

— کل هیدروژن لازم برای پر کردن تمام بیست بالون حدود ۱۸۰,۰۰۰ متر مکعب است. هر ۳۴۰ متر مکعب اکسیژن خالص می‌تواند حدود ۳۵ کیلوگرم وزن را بلند کند. پس بیست بالون مجموعاً



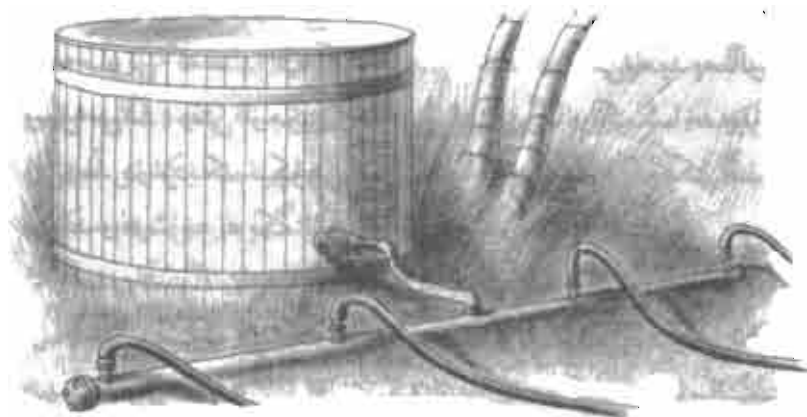


می‌توانند حدود ۲۲۶۰۰ کیلوگرم را به هوا ببرند.

پرسیدم: شما تصور می‌کنید هشتاد نفر چقدر وزن دارند؟
 درحالی‌که ارقام تازه‌ای را روی ماسه می‌نوشت گفت: اگر
 هشتاد نفر را برحسب جنسیت تقسیم کنیم نصف آنها زن هستند.
 اگر آنها را برحسب سن تقسیم کنیم نیمی از آنها بچه هستند.
 بنابراین میانگین شصت و پنج کیلوگرم برای وزن هر نفر رقم مطمئنی
 است. وزن هشتاد نفر می‌شود حدود ۵۲۰۰ کیلو. خوب، حالا بینم
 وزن شما چقدر است؟

جواب دادم: حدود ۹۰ کیلو.

— بسیار خوب می‌شود ۵۲۹۰ کیلو. پس ظرفیت بالونها حدود
 ۱۶,۰۰۰ کیلو بیش از وزن ما است.
 من تأیید کردم که حرفش کاملاً منطقی است و اضافه کردم:



ولی یک چیز دیگر هست که خیال مرا ناراحت می‌کند. چطور می‌خواهید ظرف ده دقیقه بالونها را از هیدروژن پر کنید و سکورا از زمین بلند کنید؟

— این در واقع مشکل‌ترین مسئله ما بود. با من بیایید تا به شما نشان بدهم که مسئله صعود سریع را به چه شکل حل کرده ایم. لباس راحتی ام را تن کردم و به دنبال اوراه افتادم. بعد از یک راهپیمایی تقریباً طولانی در جنگل به یک محوطه بی درخت رسیدیم. این محل تا آنجا که ممکن بود از کره فاصله داشت. سکوی عظیم در اینجا قرار داشت. یادم آمد که روز قبل از بالای چرخ فلک بالونی آنرا دیده بودم. از آن بالا فکر می‌کردم که این یک میدان رقص است که جایگاهی هم برای نوازندگان در وسط آن ساخته شده است. چیزی که من فکر می‌کردم جایگاه نوازندگان است در واقع یک مخزن بزرگ فولادی بود.

مستر اف چهار مخزن بزرگ چوبی را به من نشان داد که در

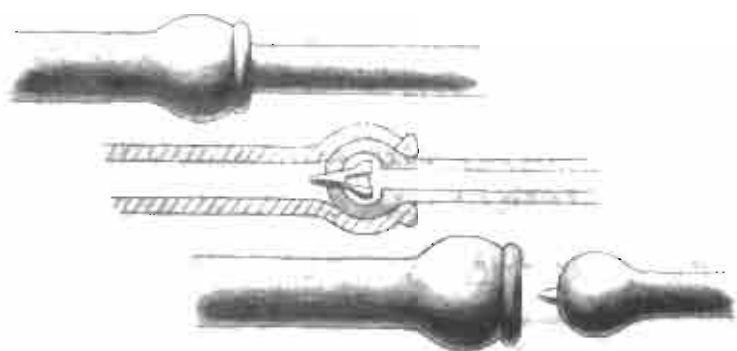
چهار طرف سکو قرار داشت. از این مخزن‌ها شیلنگ‌هایی بیرون می‌آمد و به صورتی که مستر اف آنرا «اتصال پنجه‌ای» می‌نامید به بالونها وصل می‌شد. وقتی از مخزن جدا می‌شدند بزرگ و یک شاخه بودند، ولی بعد در نزدیک سکو هریک از آنها به پنج شاخه کوچکتر تقسیم می‌شد و هر شاخه به یک بالون متصل می‌شد.

مستر اف گفت: ما معتقدیم که مسئله صعود سریع را با استفاده از اکسیژن فشرده می‌توان حل کرد. هریک از این مخزن‌ها شامل صد هزار متر مکعب گاز است که از قرار ۷۰۰ کیلو در هر سانتیمتر مربع تحت فشار قرار گرفته. هیدروژن در مخزن‌های فولادی نگهداری می‌شود تا از نشست آن جلوگیری شود. مخزن‌ها را هم توی آب گذاشته ایم تا آفتاب مستقیماً به آنها نخورد. وقتی شرایط اضطراری پیش آمد همه خانواده‌ها به سرعت به کنار سکو می‌روند و هر خانواده کنار یک بالون قرار می‌گیرد. بلافاصله شیرهای گاز باز می‌شود. هر خانواده موظف است مراقبت کند تا بالونش به درستی پر شود و از نشت گاز یا پیچ خوردن بالون هم جلوگیری شود. اول بالونهای کوچک پر می‌شوند. کنار هر بالون یک اهرم قرار دارد که ورود گاز را کنترل می‌کند. وقتی بالونهای کوچک تا سه چهارم پر شدند شیر آنها بسته می‌شود. بسته شدن شیر بالونهای کوچک باعث می‌شود تا بالونهای بزرگ به سرعت پر شوند برای اینکه حالا گاز با تمام فشار وارد آنها می‌شود.

مستر اف یکی از شیلنگ‌ها را به من نشان داد. هر شیلنگ نوعی اتصال توپی داشت. او توضیح داد که این نوع اتصال باعث می‌شود که وقتی فشار به حد معینی رسید شیلنگ خود به خود جدا شود. بعد

اضافه کرد: همهٔ شیلنگها دارای این نوع اتصال هستند. بیست شیلنگ مجموعاً نیروی کششی معادل با هزاروپانصد کیلورا تحمل می‌کنند. سکوی بالونی با طناب به زمین بسته نشده بلکه همین شیلنگها آن را نگه می‌دارند. وقتی بالونها پر شدند کشش آنها را ۱۵۰۰ کیلو بیشتر می‌شود. آنوقت اتصال شیلنگها باز می‌شود و سکو با فشار به هوا پرتاب می‌شود. وقتی شیلنگها باز شدند آنها را بالا می‌کشیم و به این مخزن هیدروژن فشرده که روی سکو است وصل می‌کنیم. از این پس با همین مخزن است که پرواز را کنترل می‌کنیم.

— چطور پرواز سکورا کنترل می‌کنید؟



— با اضافه کردن هیدروژن به بالونها می‌توانیم تا حدّ معینی بالا برویم. با خالی کردن گاز می‌توانیم سکورا پایین بیاوریم. اینکه به کجا می‌رویم کاملاً بستگی به باد دارد. اما با توجه به اینکه ذخیرهٔ هیدروژن همراه خود داریم دلیلی ندارد که با کمی شانس نتوانیم تا مسافتهای دور سفر کنیم.



— آن وقت چطور سکورا متعادل نگه می‌دارید؟
 — همان‌طور که چرخ فلک بالونی را متعادل نگه می‌داریم؛ منتها
 با مکانیسمی درست عکس آن. ما با چرخ فلک بالونی نمی‌خواهیم
 جای دوری برویم به همین دلیل برای همسطح کردن بالونها،
 هیدروژن بالونهای آن سمتی را که بالاتر قرار گرفته خالی می‌کنیم تا
 با سمت دیگر همسطح شود. در سکوی بالونی به بالونهای آن سمت
 که در سطح پایین‌تر قرار گرفته هیدروژن اضافه می‌کنیم تا بالاتر برود
 و همسطح سمت دیگر شود و این باعث می‌شود به جای اینکه پایین
 بیاییم بالاتر برویم. هر خانواده نزدیک بالون خود می‌ایستد تا وزن
 سکو به‌طور یکنواخت تقسیم شود. کنار هر بالون یک اهرم هست که
 ورود گاز به داخل بالون را کنترل می‌کند. کنترل گاز به دست پسر

خانواده سپرده شده، چونکه آنها از طریق چرخ فلک بالونی تجربه زیادی اندوخته اند.

من روی سکوبه قدم زدن پرداختم. تخته کوبی کف سکو حالت فیزی داشت و از لای شبکه های آن چمنهای روی زمین دیده می شد. سعی کردم این سکوی عظیم را روی هوا مجسم کنم و از لای تخته های آن به شهری در زیر پایم نگاه کنم. چقدر ترسناک و باورنکردنی است؛ حرکت در هوا روی این ساختمان چوبی عظیم با هشتاد نفر دیگر! بالونها همه به دقت تا شده بودند و روی آنها برزنت کشیده بودند. این بالونهای عظیم از لایه های لاستیک و ابریشم درست شده بودند. هریک از آنها به رنگهای مختلف رنگین کمان رنگ آمیزی شده بود. سعی کردم در نظرم مجسم کنم که اگر ناگهان این سکوی بالونی با آن نرده کشی زیبا و با بیست خانواده شیکپوش کراکاتوایی بالای یک شهر پیدا شود عکس العمل مردم چه خواهد بود. پیدا شدن ناگهانی وبی سروصدای بیست بالون بزرگ و یک سفینه عظیم در بالای شهر واقعه کوچکی نیست. بالون بی صدا حرکت می کند. در صورتی که سایر وسایل نقلیه وقتی به شما نزدیک می شوند با صدای خود به شکلی شما را خبر می کنند. حتی کشتیها در آرامترین آنها ایجاد موج می کنند. بالونهایی بی صدا هستند و تنها صدایی که گاهی ممکن است به گوش برسد صدای باد است که لای طنابها می پیچید. هیچ چیز لذت بخش تر از مسافرت با بالون نیست.

به مستر اف گفتم: پیدا شدن سکوی بالونی روی یک کشور خارجی منظره جالبی به وجود می آورد.

مستر اف گفت: ما موقع طرح ریزی این سکوروی شکل ظاهری آن تأکید زیادتری داشتیم. آنهمه زحمتی که برای درست کردن نرده‌ها با چوبهای توخالی کشیدیم و آنهمه فکر، وقت، و کاری که برای رنگ کردن بالونها صرف کردیم در حقیقت ضروری نبود. می‌شد نرده‌های ساده‌تر و سبکتری هم درست کرد. ولی ما می‌خواهیم اگر از روی ناچاری در یک کشور بیگانه فرود آمدیم از ما به عنوان سیاحانی که ورود خود را با ظاهر پرزرق و برقشان اعلام داشته‌اند استقبال کنند نه اینکه به ما به عنوان مهاجمانی با یک اسب تروای هوایی سوءظن پیدا کنند. راستی بگوئید ببینم، آیا شما چتر نجات دارید؟

جواب دادم: معلوم است که نه. من همه چیز را از بالای کره پایین انداختم. به علاوه، من اصلاً چتر نداشتم چون فکر نمی‌کردم به آن نیازی باشد.

— در اینجا هر خانواده یک چتر خانوادگی دارد و این هم یکی دیگر از اختراعات ماست. چتر خانوادگی طوری ساخته شده که همه اعضای خانواده بتوانند همراه هم فرود بیایند.

— آیا نمی‌شود سکوی بالونی را روی زمین نشانند.

مستر اف گفت: خیلی مشکل است. در وهلهٔ اول برای اینکه، به ندرت جای همواری پیدا می‌شود که چنین سفینه بزرگی را بتوان در آن فرود آورد. در وهلهٔ دوم اینکه، نمی‌شود بالونها را آنقدر سریع خالی کرد که در جای مورد نظر فرود بیاید و باد آنرا به جای دیگر نکشاند. پس ما ناچاریم آهسته بالونها را خالی کنیم تا از خطر سقوط و درهم شکستن سکودر امان باشیم. در ضمن قصد داریم تا حد امکان روی

کشور خودمان فرود بیایم. پروفیسور شرمان، من به شما توصیه می‌کنم هر چه زودتر برای خود یک چتر تهیه کنید.

پرسیدم: چطور می‌توانم چتر تهیه کنم؟

— پیش خانم ام بروید. او و شوهرش طراح چترهای خانوادگی هستند. مطمئنم آنقدر ابریشم برایش مانده که بتواند برای شما یک چتر انفرادی درست کند.

باهم به خانه مراکشی مستر ام رفتیم و من مسئله را با خانم ام در میان گذاشتم.

خانم ام گفت: حتماً. برایتان یک چتر درست خواهم کرد. ولی حدود دو هفته طول می‌کشد. فکر نکنم تا آن وقت نیازی به آن داشته باشید — بعد خندید و گفت: به هر حال امیدوارم نیازی نداشته باشید. گفتم: امیدوارم. شما مشغول شوید؛ عجله هم به خرج ندهید.



هرچه بالا می‌رود باید بالاخره پایین بیاید

صبح روز ۲۶ اوت ۱۸۸۳، یا به تقویم کراکاتوایی روز دی از ماه بره، را مثل روز پیش گذراندم؛ یعنی در دریا شنا کردم و در آن سواحل مرجانی کوچک آفتاب گرفتم. چون روز قبل در رستوران چینی غذای درست و حسابی نخورده بودم این بود که اشتهای خوبی داشتم و برای صرف صبحانه با عجله به رستوران دانمارکی رفتم و صبحانه مفصلی خوردم و چند فنجان شکولات داغ خوشمزه هم، که در تمام عمرم مثل آن نخورده بودم سرکشیدم. با آن همه غذایی که خورده بودم می‌ترسیدم شنا کنم؛ پس بهتر دیدم که با دوست خوبم مستراف مدتی توی آفتاب دراز بکشم و حمام آفتاب بگیرم. خوشحال بودم که پوستم کاملاً قهوه‌ای شده. روز اول که برهنه و بی‌هوش توی ساحل افتادم بدنم واقعاً سوخت. بعد هم روز چرخ فلک سواری و روز پیش در کنار دریا حسابی پوستم قهوه‌ای شد. بنابراین رنگ سفیدم را که در روزهای اول در مقایسه با پوست اهالی کراکانوا کاملاً توی چشم می‌زد زود از دست دادم.

وقتی حرکت زمین بار دیگر مستراف را به کنار من غلتاند

گفت: تا الآن شما سؤالات زیادی از من کرده اید که نهایت کوششم را کرده ام تا به دقت به آنها جواب بدهم. فکر می‌کنم حالا دیگر راجع به تمام چیزهای جزیره اطلاع کافی دارید. حالا می‌خواهم از شما خواهش کنم که هرچه دربارهٔ زادگاهم سانفرانسیسکو می‌دانید برایم تعریف کنید؛ مخصوصاً که شما تازه از آنجا آمده اید و من بیش از هفت سال است که آنجا را ندیده ام.

گفتم: بسیار خوب - و آنوقت به این فکر افتادم که چطور می‌توانم به بهترین وجه به خواهش او پاسخ بدهم. از آنجا که شغلم معلمی بود به یک زندگی یکنواخت شهری بسته شده بودم، با این حال اطلاعات زیادی دربارهٔ مردم داشتم. در کلاسهای من بچه‌هایی به سن ده تا پانزده ساله درس می‌خواندند که همان سن بچه‌های کراکاتوا بود. نتیجه گرفتم که والدین دانش‌آموزان من باید حدوداً همسن مستر اف باشند. پس مثل یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای شروع کردم به صحبت دربارهٔ سانفرانسیسکو و طوری از مردم سانفرانسیسکو حرف می‌زدم که انگار نزدیک‌ترین دوستانم هستند. برای او دربارهٔ احزاب، سیرکها، تأثرها، نوازندگان، میهمانها و سایر روابط اجتماعی صحبت کردم. از قضا این روش من خیلی خوب از آب درآمد چونکه بعضی از آدمهایی را که درباره‌شان حرف می‌زدم یا می‌شناخت و یا اینکه از سایر دوستان کراکاتوایی اش دربارهٔ آنها چیزهایی شنیده بود. تصور می‌کنم وقتی کسی به شهر سابق خود فکر می‌کند بیشتر به مناسبات فردی، دوستان و خویشاوندانش فکر می‌کند تا به خیابانها و ساختمانها. هر وقت اسم یکی از دوستان مستر اف به زبانم می‌آمد چشمهایش برق می‌زد و مرا زیر رگبار سؤالات گوناگون

می‌گرفت. خیلی تعجب می‌کرد وقتی می‌دید که دربارهٔ بچه‌های دوستانش جزئیات زیادی را به خاطر دارم. از من پرسید: شما باید خیلی بچه‌ها را دوست داشته باشید، چون با محبت و علاقه از آنها حرف می‌زنید و کلک‌ها و حقه‌های آنها را در کلاس، شوخی و شیطنت تلقی می‌کنید. هنوز اصلاً قصد نداشتم به کسی بگویم که معلم بودم، اما روشن است که وقتی از دوستان مستراف در سانفرانسیسکو صحبت می‌کردم از بچه‌های آنها که هر روز می‌دیدمشان خاطرات بیشتری داشتم تا از والدین آنها که فقط گاهی به‌طور رسمی به سراغشان می‌رفتم. پس درحالی‌که دندانم را به هم می‌ساییدم جواب دادم: بله، من به بچه‌ها خیلی نزدیک بودم.

صحبت‌م را دربارهٔ کسانی که مستراف می‌شناخت ادامه دادم و خاطراتی را که دربارهٔ آنها به یاد می‌آوردم با ذکر جزئیات بیان می‌کردم. گفتمی است که مستراف مستمع خوبی بود. او که به پشت دراز کشیده بود بلند شد و روی آرنج‌هایش تکیه کرد و با دقت به حرف‌هایم گوش داد. بعد وسط حرفم دوید و گفت: یک لحظه صبر کنید. خیلی متأسفم که حرفتان را قطع می‌کنم. چیزی به نظرم رسید که می‌خواستم پرسیم. اینجا همه اهل سانفرانسیسکو هستند و من مطمئنم که همهٔ آنها، مثل من، تشنهٔ شنیدن مطالبی دربارهٔ دوستانشان و بچه‌های آنها هستند. می‌شود از شما خواهش کنم که اگر برایتان امکان داشته باشد امروز بعد از ناهار در اتاق غذاخوری برای همهٔ ما صحبت کنید؛ همین صحبت‌ها که الآن برای من کردید؟

گفتم: خیلی خوشحال خواهم شد.

مستراف گفت: خیلی عالی است. نمی‌دانید آنها چقدر

خوشحال خواهند شد. در اینجا حرفهای ما بیشتر دربارهٔ سانفرانسیسکو است ولی سالها است که خبری از دوستانمان نداریم. بعد از کمی شنا به منزل مستراف برگشتیم. موقعی که من مشغول تعویض لباسم بودم مستراف، بدوبه همهٔ خانه‌ها رفت تا به آنها خبر بدهد که بعد از ناهار چه برنامه جالبی دارند. من خوشحال بودم که به این صورت می‌توانم تا حدودی مهمان‌نوازی بی‌نظیر آنها را جبران کنم.

در رستوران دی ناهار خوبی خوردیم. ناهار عبارت از برنج جاوه‌ای بود که به شیوهٔ بومیان «هند شرقی هلند» پخته شده بود. کراکاتوا عملاً قسمتی از مستعمرهٔ هند شرقی هلند است، هرچند که تا حالا هیچ هلندی جرأت نکرده به اینجا پا بگذارد. ما پس از خوردن مقادیر زیادی پلوی فلفل‌دار خوشمزه چند لیوان بزرگ چای عالی و خنک جاوه‌ای خوردیم. پیش از خوردن چای پوست بدنم به خاطر حمام آفتابی که گرفته بودم کمی می‌سوخت و درون بدنم هم از برنج تند و گرمی که خورده بودم داغ بود. اما پس از خوردن چند لیوان چای خنک احساس آرامش و گرمای مطبوعی کردم و کاملاً آماده بودم که صحبت‌م را شروع کنم.

مستراف صبر کرد تا خانوادهٔ دی همهٔ میزها را تمیز کردند؛ آنوقت صندلی مرا بالای یکی از میزها گذاشت و بعد از اینکه جمعیت را ساکت کرد مرا به عنوان کسی که بیانی غیررسمی و شیرین دارم معرفی کرد. آنوقت به طرف من نگاه کرد و به صندلی اشاره کرد، من از میز بالا رفتم و روی صندلی نشستم و بعد از اینکه هر بیست خانواده راحت سر جایشان نشستند حرفم را شروع کردم.

عکس العمل جمعیت خیلی حیرت انگیز و تشویق کننده بود. هر بار که اسم کسی را می‌بردم لا اقل صورت یکی از حضار برق می‌زد و چهره اش باز می‌شد. در جریان صحبت‌های بعضی‌ها با آرنج به پهلو می‌زدند یا تبسم می‌کردند و نگاه بیشتر آنها در غم دوری از وطن حالت غمزده ای داشت. خیلی باعث خشنودیم بود که می‌دیدیم این حرفهای ساده تا این حد برای آنها لذت بخش است. درحالی‌که تمام چشمها با دقت به من دوخته شده بود به همه طرف نگاه می‌کردم تا بینم با ذکر هر نام کدام چهره برق می‌زند تا دربارهٔ خاطرات مربوط به او صحبت کنم. وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم متوجه شدم که جنبش زمین شدیدتر از حد معمول است. من که شهروند جدید جزیره بودم نمی‌دانستم که آیا این وضع غیرعادی است یا نه. پس به صحبت‌های ادامه دادم. حالا که به فکرش می‌افتم می‌بینم تا قبل از اینکه آن حادثه شوم حرفم را با خشونت قطع کند سه ساعت تمام بود که حرف می‌زدم. یک بار متوجه شدم که زمین بدجوری در لرزش و جنبش است. به ساعت نگاه کردم. معمولاً تکیانه‌های زمین در هر ساعت چند دقیقه آرام می‌گرفت، ولی آن روز بعد از ظهر دو ساعتی بود که لرزش زمین مدام شدیدتر می‌شد. این یک نوع اختار بود. نظر جمعیت را به این موضوع جلب کردم. همه به طرف پنجره رفتند و به بیرون نگاه کردند. بعضی بی خیال بودند و بعضی هم خیلی ترسیده بودند. من که خیلی ترسیده بودم. مستر ام به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد، و بعد از چند لحظه گفت: فکر نمی‌کنم وضع خیلی غیرعادی باشد. مگر در سال «۷۷» همهٔ خانه‌های ما ویران نشد؟

مستر تی گفت: ولی آنها کلبه‌های ساده‌ای بودند.



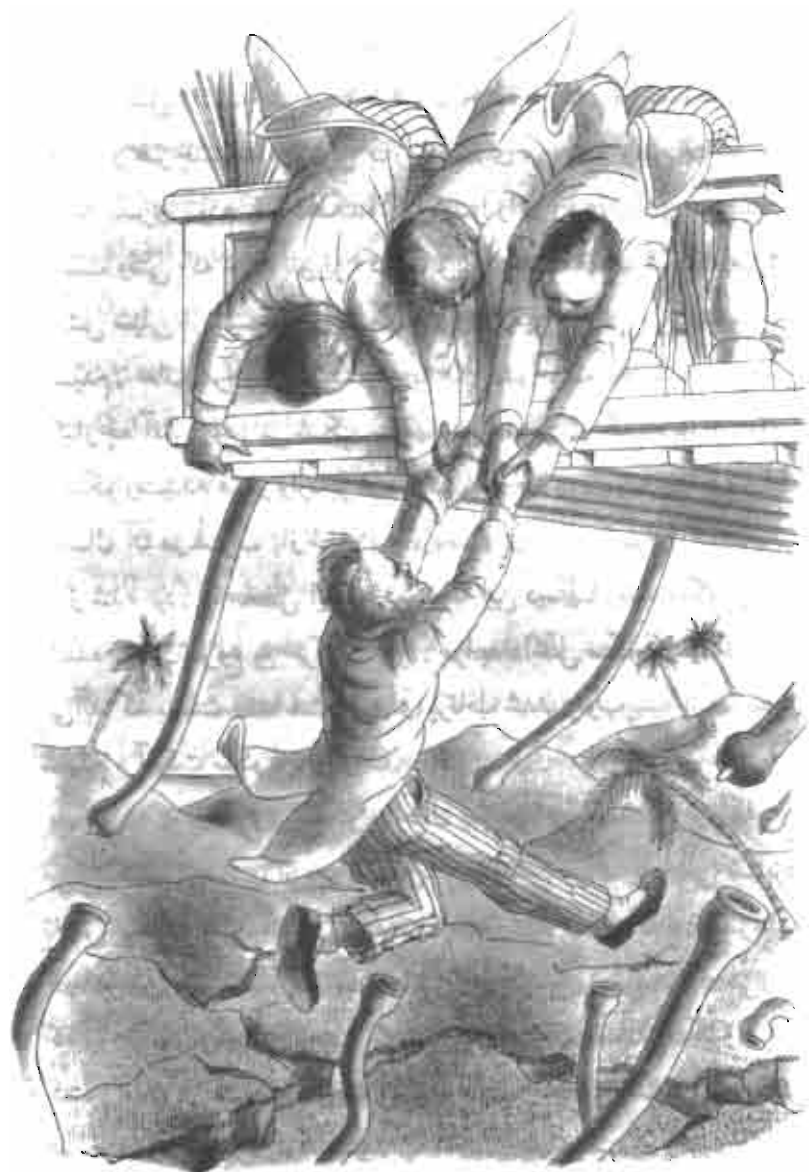
— می‌دانم؛ ولی پی آنها هم از الماس بود. هنوز این خانه‌ای که
الآن در آن هستیم هیچ نشانه‌ای از لرزش نشان نداده. لطفاً به
صحبتتان ادامه دهید پروفیسور شرمان.

ظاهراً این حرف تا حدّ زیادی به دیگران قوّت قلب داد؛ اما قلب
من دیگر نمی‌توانست به حرفهایم قوّت دهد. متوجّه شدم که
شنوندگانم هم کمی بی‌قرارند. ناگهان — و این منظره‌ای است که
همین الآن هم با همان وضوح لحظه اول آنرا به چشم می‌بینیم —
دیوار روبروی من آهسته و تقریباً بی‌صدا شکافته شد و نور خورشید از
میان آن داخل اتاق را روشن کرد. این وحشتناک‌ترین و شومترین
منظره‌ای بود که در عمرم دیده بودم. مقدار زیادی گچ روی سر
شنوندگان ریخت و پنجره نزدیک شکاف، چهارتاق باز شد. پنجره
اتاقها را بسته بودند تا صدای کوه مزاحم صحبت من نشود. حالا از
داخل شکاف و از پنجره باز شده غُرش کوه همچون رعد به گوش

می‌رسید.

مسترام بالای میز پرید و شروع کرد با صدای بلند دستور دادن: از همه خانمها و بچه‌های کوچکتر می‌خواهم که بلافاصله به طرف سکو بدوند و پوشش بالونها را بردارند. از همه مردان می‌خواهم که فوراً به خانه‌ها بروند و چترهای نجات را بردارند (کلمه «چتر» در آن لحظه مثل پتکی بود که به سر من فرود آمد.) و به طرف سکو بدوند. از شش بچه‌ای که پانزده سال دارند می‌خواهم هر چه غذا که خانم دی برای شام آماده کرده بردارند و بدو به طرف سکو بروند. آنوقت دستش را به هم کوفت و در یک لحظه اتاق خالی شد. بعد رو به من کرد و گفت: پروفیسور شرمان؛ ما این عملیات را هزاران بار تمرین کرده‌ایم. من مطمئنم که همه چیز به خوشی ختم خواهد شد. ما کمتر از پانزده دقیقه دیگر توی هوا خواهیم بود. حالا شما تنها کسی هستید که در این لحظه خاص وظیفه معینی به عهده ندارید. ما همه‌مان مقدار قابل ملاحظه‌ای الماس در کیف متصل به چتر خانوادگی ذخیره کرده‌ایم چطور است که شما هم یک سطل بردارید و به معدن بدوید تا مقداری الماس برای خودتان بردارید؟ چند قطعه الماس بزرگ مشکل شما را حل می‌کند. ولی، شرمان، اگر اوضاع خیلی خطرناک است به معدن نزدیک نشوید، نزدیک نشوید اگر... او داشت پشت سر من فریاد می‌زد، برای اینکه به محض شنیدن پیشنهاد او مثل دیوانه‌ها به طرف معدن دویدم. متأسفانه فقط وقتم را تلف کردم. نزدیک شدن به کوه امکان نداشت. می‌دانستم که تا پر شدن بالونها بیش از ده دقیقه فرصت ندارم. سعی کردم بدوم ولی واکنش زمین مرا پرت می‌کرد. سعی کردم راه بروم ولی باز تلوتلو



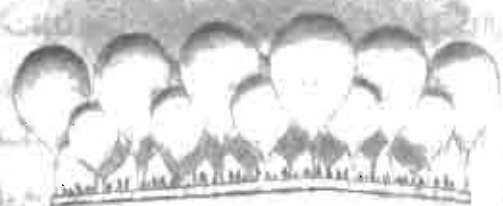


می‌خوردم، سکندری می‌رفتم و درجا می‌زدم. شروع کردم به خزیدن، ولی لرزش سطح زمین مرا به پهلو می‌غلتاند. به کوه نگاه کردم و بلافاصله متوجه شدم در فرصتی که باقی است نمی‌توانم به معدن برسم. سطل را انداختم و به طرف دهکده برگشتم تا به طرف سکو بروم. در هر چند قدم چندین بار سکندری می‌رفتم و می‌افتادم. من آخرین نفری بودم که دهکده کراکاتوا را از روی زمین می‌دیدم. درست وقتی که خانه بلورین کراکاتوایی داشت از هم شکافته می‌شد و مثل سیلی از شیشه‌های شکسته روی زمین پخش می‌شد به آنجا رسیدم. خانه مراکشی مسترام با آن اختراعات عجیب و غریبش یکپارچه آتش بود. بی‌شک سیمهای برق اتصال کرده بودند. وقتی به سکو رسیدم فشار وارد بر شیلنگها به حدی رسیده بود که نقطه اتصال آن در شرف باز شدن بود. دستهای زیادی برای گرفتن من دراز شده بود. به محض اینکه دستم به این دستها رسید سکو از زمین کنده شد و شروع به حرکت کرد. مرا به داخل سکو کشیدند. یادم می‌آید که بیست صدا مثل صدای پرتاب شدن چوب‌پنبه از سربطری شنیدم و آنوقت سکو به هوا رفت.

لحظات اول روی سکو جنجال عجیبی بود. بعضی از زنها جیغ می‌کشیدند. تعدادی از بچه‌ها گریه می‌کردند. مردها با حالی شتابزده تلاش داشتند شیلنگها را به مخزن هیدروژن وصل کنند. پسرهایی که اهرمهای همسطح کننده را کنترل می‌کردند سر مردها داد می‌زدند که زودتر شیلنگها را وصل کنند تا آنها بتوانند تعادل سکورا برقرار کنند. سکو داشت به صورت یکبر به طرف کوه می‌رفت و بالا رفتنش هم کند بود. وصل کردن شیلنگها احتیاج به خونسردی و نیروی زیاد

داشت، اما مردانی که سر شیلنگها را در دست داشتند و میخواستند آنها را به مخزن وصل کنند از بس دستپاچه و نگران بودند به هم میخوردند یا اینکه لیز میخوردند و به زمین می افتادند. ده دقیقه بعد از بلند شدن سکو همه داشتند سر هم داد میزدند و پرخاش می کردند. به جز من. من می ترسیدم در این عملیات ظاهراً خوب تمرین شده مداخله کنم، چون نمی خواستم که مشتی از روی خشم یا هیجان بر دماغم فرود آید. بالاخره همه شیلنگها وصل شدند و اوضاع آشفته سامان گرفت. بلافاصله همه بچه ها شروع کردند به پر کردن بالون خود. مستر ام، آبی را که برای ایزوله کردن مخزن اکسیژن به کار می رفت با یک اهرم پایی تخلیه کرد و بالون آنقدر بالا رفت که بتواند از قلّه کوه رد شود. باد ما را درست بالای دهانه کوه برد. برخلاف دفعه پیش که چرخ فلک بالونی ما به دلیل خلأ بالای قله به طرف پایین کشیده شد، این بار هوای داغ ما را به طرف بالا پرتاب کرد. حدود یک کیلومتر بالا رفتیم. سکون نسبتاً وضع آرامی داشت. اینجا احتمالاً کمی باد وجود داشت، ولی آنقدر نبود که ما را از فضای گرم آغشته به بوی گوگرد بیرون ببرد. انگار که با طنابی ما را به قلّه کوه بسته باشند همانجا ساکن مانده بودیم.

خانمها، آقایان، ما آن شب را، آن شب وحشتناک و بدون خواب را، بالای قلّه آتشفشان گذرانیدیم. گرمای هوای بالای آتشفشان و ارتفاعی که گرفته بودیم باعث شده بود که حجم اکسیژن افزایش پیدا کند و بالونها در آستانه انفجار قرار گیرند. بنابراین دیگر نمی توانستیم اکسیژن به بالونها اضافه کنیم تا بیشتر بالا برویم و از آن محیط گرم و هوای ساکن خارج شویم. از طرف دیگر نمی توانستیم با خالی



Handwritten text in a cursive script, likely Arabic or Persian, arranged in a central column. The text is faint and difficult to read due to the high contrast and graininess of the image. It appears to be a list or a series of entries, possibly names or titles, written in a traditional style.

کردن اکسیژن ارتفاع سکورا کم کنیم چون به آن جهنم نزدیکتر می‌شدیم. تنها حُسن آن شب وحشتناک این بود که حرکتِ روبه بالای جریان هوا باعث می‌شد که سکومتوازن و همسطح بماند، اگرچه گهگاه به شدت به طرف جلو و عقب تاب می‌خوردیم. نوری که از دهانهٔ فروزان آتشفشان می‌تابید همه چیز را در آن بالا به رنگ سرخ روشن درمی‌آورد و این امر باعث می‌شد که هوای آن بالا از آنچه بود گرم‌تر شود. انگار تقدیر نبود که ما بدون سرخ شدن کباب شویم. وضع خنده‌داری بود: از یک طرف ما به بالاترین ارتفاعی که برای بشر قابل تصور بود صعود کرده بودیم و از طرف دیگر احساسمان این بود که به دوزخ نزدیکتریم تا به عرش. تصور می‌کنم که غذای ما هم گرم شده بود، هرچند که آن شب هیچ کس دل و دماغ غذا خوردن نداشت.

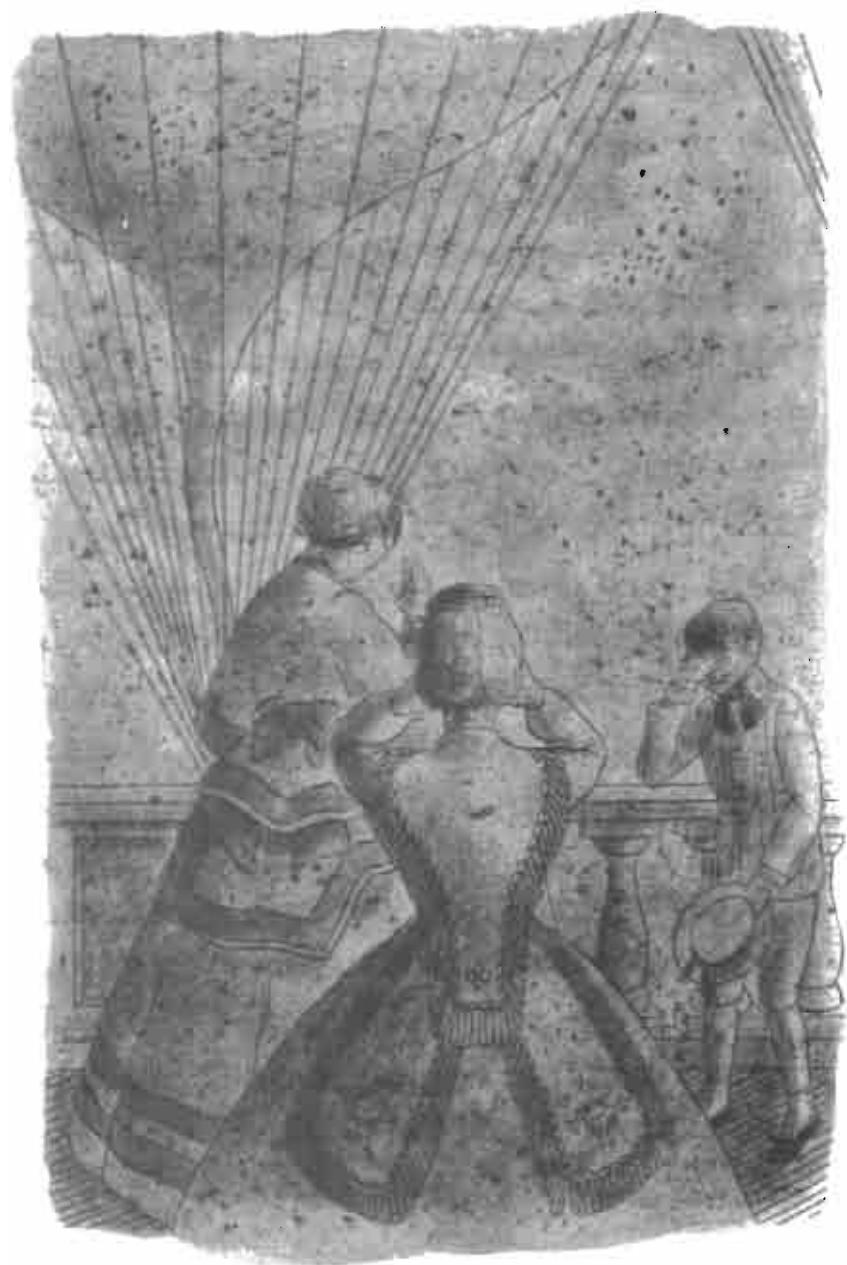
ما هفده ساعت بالای قله ماندیم، از ساعت پنج بعدازظهر بیست و ششم تا ساعت ده روز بعد، و آن وقت تونل هوای داغ بالای کوه فروکش کرد و ما تا سی و پنج متری قلهٔ کوه که تقریباً پانصد متر از سطح دریا ارتفاع داشت پایین آمدیم. و در اینجا باد ما را از آن جهنم دور کرد. پسرها باز سرگرم همسطح کردن سکوشدند، و مردان و زنان با حسرت به جزیره‌شان نگاه کردند.

ما هفده ساعت بالای قله ماندیم، از ساعت پنج بعدازظهر بیست و ششم تا ساعت ده روز بعد، و آن وقت تونل هوای داغ بالای کوه فروکش کرد و ما تا سی و پنج متری قلهٔ کوه که تقریباً پانصد متر از سطح دریا ارتفاع داشت پایین آمدیم. و در اینجا باد ما را از آن جهنم دور کرد. پسرها باز سرگرم همسطح کردن سکوشدند، و مردان

و زنان با حسرت به جزیره شان نگاه کردند. آنها معتقد بودند که کوه آتشفشانی نخواهد کرد و کار آنها در ترک آنجا احمقانه بوده. من نمی‌توانم بگویم که در این احساس با آنها شریک بودم. حتی یک خانه سرپا نمانده بود و من اصلاً دلم نمی‌خواست به چنان جای متروک و ترسناکی برگردم، حتی اگر معدن الماس آن به حال اولش باقی مانده بود.

باد همچنان ما را جلو برد و به حدود دو کیلومتری جاوه رسیده بودیم که ناگهان هفت انفجار شدید و پیاپی به گوش رسید و دیدیم که جزیره کراکاتوا تا آنجا که چشم کار می‌کرد به فضا پرتاب و پخش شد. بر اثر این انفجار سکوی فضایی ما با یک زاویه سی درجه چند بار به عقب و جلو پرتاب شد. بعضی از ما که نزدیک نرده‌ها بودیم از ترس، چوب‌نرده را بغل کردیم و سفت به آن چسبیدیم. کسانی که وسط سکو بودند مثل توپ به این طرف و آن طرف غل می‌خوردند. وقتی این اتفاق افتاد حدود چهل کیلومتر از جزیره فاصله داشتیم و اگر فاصله ما کمتر از این بود حتماً به داخل تنگه سوندا سقوط می‌کردیم. ما نمی‌توانستیم ببینیم که از جزیره چیزی باقی مانده یا نه، چونکه تمام جزیره در ابر غلیظی از سنگ و خاک و دود و خاکستر و گدازه آتشفشان فرورفته بود که فکر می‌کنم آن چند میلیارد دلار الماس هم جزء آن بود. شانس با ما یار بود چونکه انفجار موجب حرکت شدید و موج وار هوا شد و این موج هوا ما را از تیررس سنگ و گدازه دور کرد.

ترس ما این بود که سنگ و خاکستر روی بالونها بریزد و آنها را سوراخ کند ولی آنچه اتفاق افتاد این بود که ابری از خاکستر سیاه



دوروبر ما را گرفت که نمی‌گذاشت جایی را ببینیم و کار حفظ تعادل سکورا هم مشکل کرد. ما ساعتها در میان این خاکستر سفر کردیم بدون اینکه ببینیم آیا زیر پایمان دریاست یا خشکی، و دائم در این دلهره به سر می‌بردیم که نکند به یکی از کوههای جاوه برخورد کنیم. با دستمال صورتمان را پوشانده بودیم تا خاکستر کراکاتوآ را کمتر تنفس کنیم. چنین به نظر می‌رسید که تا وقتی که باد با ما همراه است خاک و خاکستر کراکاتوآ هم همراه ما خواهد بود و روح این جزیره مرده ما را دنبال خواهد کرد. بادی که از انفجار ایجاد شده بود خیلی شدید بود و در تمام طول این مسافرت خارق‌العاده ما را با سرعت شگفت‌انگیزی به جلو می‌راند.

وضع غذا، حالا که به فکرش می‌افتم، خنده‌دارترین قسمت مسافرت ما بود. ما سه دیگ بزرگ غذای هلندی که روز پیش خانم دی برای شام حاضر کرده بود همراه داشتیم. همچنین یک دبه بزرگ کاکائو و یک صندوق پنیر داشتیم. شنیده بودم که ملوانان کشتی شکسته گاهی چندین روز با نان خشک و آب زندگی می‌کنند، ولی ما شهروندان سابق کراکاتوآ با بهترین غذای هلندی گذران می‌کردیم. این غذا گوشتی بود که در آب خودش، آب کاهو، سس و نمک پخته می‌شد. مسترام کسی که معدن الماس را کشف کرده بود و آن بیست خانواده را متقاعد کرده بود که به کراکاتوآ بروند و در آنجا زندگی کنند حالا در این وضع بحرانی به شدت احساس مسئولیت می‌کرد. او بر جیره غذایی نظارت می‌کرد و به هرکس بیش از چند لقمه غذا و سه جرعه کاکائو نمی‌داد. او همچنین به همه خانواده‌ها توصیه کرد که به محض دیدن اولین خشکی پایین‌پروند و

کاری به این که چه کشوری است نداشته باشند. و بعد توضیح داد: من برای این کار دلیل دارم. پروفیسور شرمان چتر ندارد و بنابراین باید سعی کند سکورا فرود بیاورد. این غیرممکن است که بتواند سکورا روی خشکی فرود بیاورد. پس باید خطر کند و سکورا جایی توی آب فرود بیاورد. خانواده ای که داوطلب می شود با او بماند باید تا دیده شدن آب به او کمک کند. آنوقت آنها هم می پرند و سکورا برای پروفیسور شرمان باقی می گذارند. من از همه خانواده ها، بجز یک خانواده می خواهم به محض اینکه امکان پذیر شد پایین پرند تا هرچه بیشتر غذا برای پروفیسور شرمان باقی بماند. مسافرت ایشان ممکن است روزها طول بکشد. بنابراین اگر ما زودتر سکورا ترک کنیم صندوق پنیر که دیرتر خراب می شود دست نخورده برای ایشان باقی می ماند.

من به حرفهای مستر ام توجه زیادی کردم و استنباط کردم که مرا به عنوان آدم برجسته ای تصویر می کند که ناخواسته بازیگریک درام احساساتی و غم انگیز شده ام.

بعد مستر ام پرسید که آیا خانواده ای هست که داوطلب شود و تا رسیدن موقع مساعد با من همراهی کند. خانواده اف بلافاصله داوطلب شد و این باعث دلگرمی من شد.

بعد از ظهر روز دوم ابر سیاه خاکستری رقیق شد و ما دیدیم که دیگر بر فراز جاوه سفر نمی کنیم. من بعداً خیلی سعی کردم مسیر مسافرتمان را مشخص کنم و عقیده دارم که در آن زمان روی اقیانوس هند سفر می کردیم. بعد از ظهر روز سوم خشکی دیدیم و نوزده خانواده همدیگر را در آغوش گرفتند و شادی کردند. خانواده اف کنار



من آمدند تا به من قوت قلب بدهند و نشان دهند که تا وقتی که باز به آب نرسیده ایم قصد ترک مرا ندارند.

دقایقی بعد دیگر روی آب نبودیم بلکه بالای یک جنگل انبوه پرواز می‌کردیم. مسترام روی نرده به پایین خم شده بود و به دقت طبیعت پایین را بررسی می‌کرد. او به درختهای ساج، سندل و سرخی خاک اشاره کرد و گفت: این هند است. نوزده خانواده با خوشحالی شروع کردند به آماده کردن چتر خانوادگی. این چترها خیلی خوب طراحی شده بودند؛ سعی می‌کنم تا آنجا که می‌توانم برای شما بگویم به چه شکل بودند. هر چتر عبارت از یک قطعه پارچه ابریشمی چهار گوش بود که دو چوب محکم خیزران به طور متقاطع از یک گوشه آن به گوشه دیگر کشیده شده بود. در هر یک از چهار گوشه این پارچه یک چتر قرار داشت و از هر گوشه آن دو تسمه چرمی آویزان بود که به یک کمر بند ختم می‌شد. هر یک از اعضای خانواده یکی از این کمر بندها را به کمر می‌انداخت. وقتی با این چتر می‌پريدند هر چهار عضو خانواده، پدر، مادر، پسر و دختر، با هم فرود می‌آمدند و تیرکهای خیزران مانع می‌شد که هنگام فرود با یکدیگر تصادم کنند.

خانواده‌ها همه با نگرانی منتظر دیدن جای مناسبی بودند که پایین پیرند. اول از بالای جنگل انبوهی گذشتیم و بعد چند دهکده کوچک دیدیم. مسترام توصیه کرد که از فرود آمدن توی دهکده صرف نظر کنیم چون معلوم نبود که روستاییان با چتر بازها چگونه برخورد خواهند کرد. پس صبر کردند تا یک قطعه زمین مناسب را دیدند و آنوقت با من و مسترام خداحافظی و برای ما آرزوی

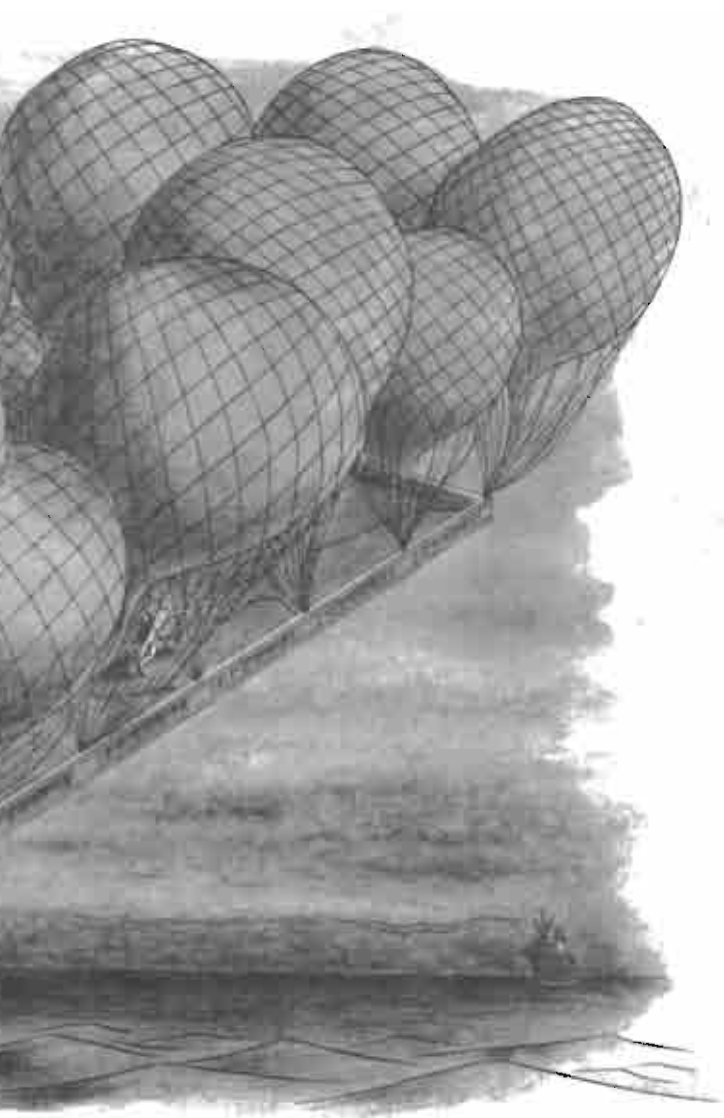
خوشبختی کردند. بعد همه با هم پایین پریدند تا هنگام فرود با هم باشند. وقتی بارسکو خالی شد ما در هوا اوج گرفتیم. من و خانواده آقای اف ۹ روز مرگبار دیگر را روی سکو گذراندیم. طی این ۹ روز از بالای هند، ایران، ترکیه، بلغارستان، اتریش، آلمان، و بلژیک گذشتیم. خانواده مستر اف روی بلژیک فرود آمدند و مرا تنها گذاشتند تا بالاخره بعد از عبور از فراز انگلستان توانستم سکورا در اقیانوس اطلس فرود بیاورم.

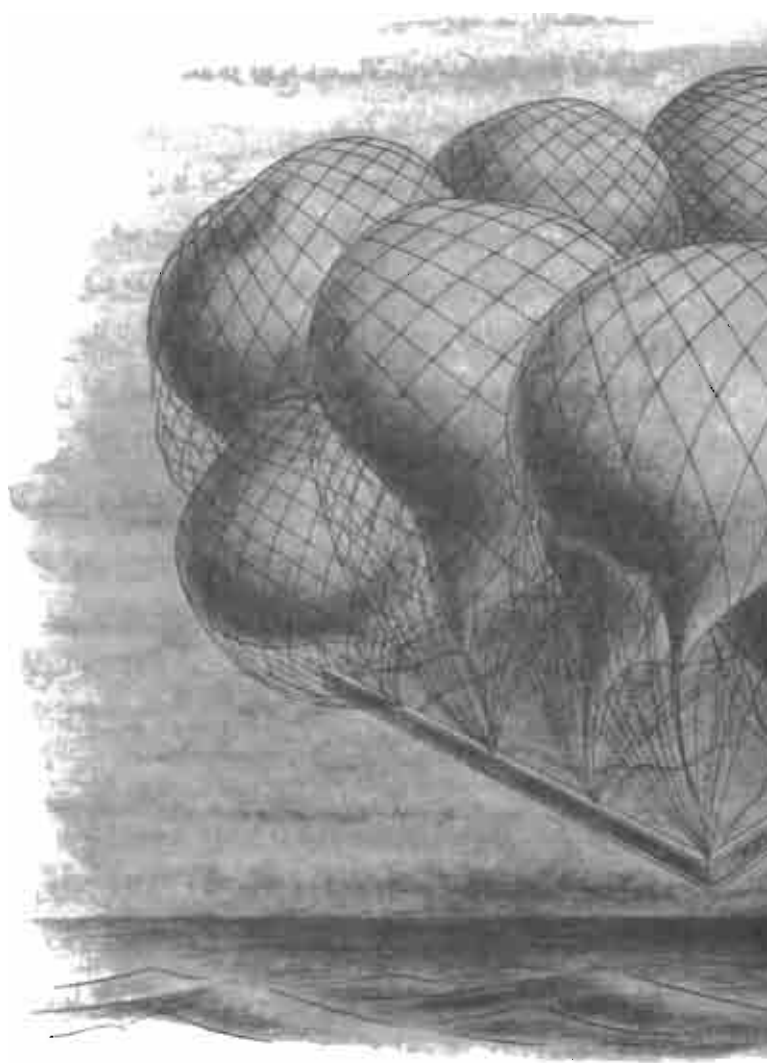
روزهای گرم ماه اوت و سپتامبر بود و باد شدیدی می وزید. جز در داردانل که برای فرود خیلی باریک بود ما تمام روز را از بالای خشکی رد شدیم و اروپا را به سرعت پشت سر گذاشتیم. دریای خزر، دریای سیاه و دریای مدیترانه هیچکدام در مسیر ما قرار نگرفتند. ما پنج نفر روزهای بدی را گذراندیم. روزهای گرسنگی که فقط پنیر می خوردیم و مثل سگ توی ظرف آشغالمان می گشتیم تا تکه ای غذای قابل استفاده پیدا کنیم و بخوریم. نوشیدنی ما جیره بندی شده بود و جز قدری آب کاهو و کاکائوی بدمزه چیزی برای نوشیدن نداشتیم. در هر شبانه روز به نوبت چهار ساعت می خوابیدیم. آنهم چه خواب بد و ناراحتی، و برای همسطح نگه داشتن سکودانم از این بالون به سوی آن بالون می دویدیم. در روز آخر دیگر کاملاً از پا افتاده بودیم. روز نهم روی بلژیک بودیم و کانال مانش را می دیدیم. من با فرد فرد دوستانم در خانواده اف خدا حافظی کردم و به آنها کمک کردم که چترهایشان را آماده کنند. با احساس غمی عمیق آنها را، که آهسته پایین می رفتند و به زمین نزدیک می شدند، تماشا کردم و بعد شروع کردم به تلاش برای فرود



آوردن سکو.

برای خالی کردن اکسیژن بالونها اول می‌بایست شیلنگهایی را که به مخزن اکسیژن وصل بود جدا کنم و این، همانطور که گفتم، زور زیادی می‌خواست و من وقتی متوجه این موضوع شدم که خواستم یکی از آنها را جدا کنم. به هر حال قدرت زیادی برایم نمانده بود که این کار را سریع انجام دهم تا بتوانم سکورا در دریای مانس فرود بیاورم. ترسیدم تا بخواهم بالونها را خالی کنم و سکورا فرود بیاورم دریای مانس را رد کنم و در ساحل انگلستان به خشکی برخورد





کنم. بنابراین، با توجه به خستگی شدیدم، تصمیم گرفتم آن روز بعد از ظهر را صبر کنم تا انگلستان را هم پشت سر بگذارم. ساعت هفت غروب در حالیکه از بالای اسکاتلند عبور می‌کردم اقیانوس اطلس را دیدم و شروع کردم به جدال با شیلنگها تا اینکه همه اتصالات را قطع کردم. بعد از قطع اتصالات، سکوشروع به فرود آمدن کرد.

پایان مسافرت من با یک فرود سخت دوساعته همراه بود. هر وقت در یک طرف سکواکسیژن یک بالون را خالی می‌کردم مجبور بودم به طرف مقابل که بالا رفته بود بدوم و اکسیژن بالونهای آن طرف را هم خالی کنم تا تعادل سکودوباره برقرار شود. بنابراین مدتی کار من این بود که از این طرف به آن طرف و از آن طرف به این طرف تاخت کنم تا اینکه بالاخره سکوتوی اقیانوس اطلس به آب افتاد. به یاد یک نمایشنامه موزیکال افتادم که در تالار موسیقی لندن دیده بودم. در این نمایش یک دلچک سیاه که لباس باربرهای ایستگاه راه آهن را پوشیده بود از این ریل به آن ریل می‌دوید و با چکش به ریلها می‌زد و آهنگ «خدا یار شاه» را می‌نواخت. او به این طرف و آن طرف می‌دوید و نفس نفس می‌زد در حالیکه تماشاچیها از خنده روده بُر شده بودند. باور کنید که وقتی ناخدا سیمون مرا دید و بیست دقیقه بعد مرا نجات داد با مرگ فاصله ای نداشتم. فکر می‌کنم بقیه ماجرایم را می‌دانید. اگر سؤالی دارید با خوشحالی سعی می‌کنم به آن جواب بدهم.

شنوندگان با هم از جا برخاستند و با کف زدن تندر آسا پروفیسور را تشویق کردند. بعد از ده دقیقه تشویق و هیاهو شهردار که به شدت

دست‌پروفسور را تکان می‌داد و روی دوش او می‌زد جلوصحنه آمد و جمعیت را دعوت به سکوت کرد و آنگاه پرسید: آیا کسی سؤالی دارد؟

لحظاتی سکوت برقرار شد؛ بعد یک مرد از ته سالن داد زد: پروفسور شرم‌ان، با این حال بیماری که داشتید چگونه توانستید به این قشنگی برای ما صحبت کنید.

پروفسور از تخت‌خواب پایین آمد و گفت: ها، ها، حال من خوب است. طی پنج روزی که توی قطار ریاست جمهوری بودم کاملاً استراحت کردم. حتی می‌توانستم سرپا برای شما صحبت کنم، ولی وقتی این تخت‌خواب قشنگ را دیدم با خود گفتم باید خیلی خُل باشم که از آن استفاده نکنم.

جمعیت با صدای بلند خندید و دوباره کف زد. بعد یک زن بلند شد و پرسید: حالا می‌خواهید چکار کنید، پروفسور؟

پروفسور در حالیکه لبخند گل و گشادی بر لب داشت آستین کتش را بالا زد و دکمه‌های سردستش را نشان داد. دکمه‌های الماس زیر نور چراغ‌های پر نور سالن درخشش خیره‌کننده‌ای داشت. آنگاه پروفسور گفت: من یک جفت دکمه الماس دارم که از چهار الماس به اندازه لوبیا درست شده. این را دوستم مستراح در روز ورودم به کراکاتوا به من داد. قصد دارم اینها را بفروشم و برای خودم یک بالون بسازم به اسم کرهٔ دوم. می‌خواهم به این بالون یک اتاقک چوبی و یک تلهٔ یاعو، که الآن دارم رویش کار می‌کنم، وصل کنم. باز هم قصد من این است که مقدار زیادی غذا با خودم بردارم و یک سال تمام را بی‌دغدغه و آرام در آسمان بگذرانم. می‌خواهم یک سال

تمام زندگی خوش و لذت بخشی در بالون داشته باشم. همین.



